

الفاطمه
سرا كرمه
عليها السلام







مجموعه آثار کاکولبخند

“خاطرات شهدای استان فارس“

ستاره ها - ۱

تطبیق آتش

کتاب شهید کمال ظل انوار

مجید ایزدی



کتاب شهید کمال ظل انوار

از مجموعه آثار کاکولبخند- ستاره ها - ۱

تألیف: مجید ایزدی

صفحه بندی و طرح جلد مجید ایزدی

ناشر:

شابک:

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت:

کتابشهرشقایق

مرکز پخش: کتاب شهر شقایق

شیراز- خیابان زند- پاساژ فرجادیان طبقه اول واحد ۱۷۹

تلفن: ۰۷۱۳۲۳۰۵۹۶۸

تقديم به:

ام شهدا حضرت فاطمه سلام الله عليها

و

معلم شهيد سردار بسيجي

مهندس کمال ظل انوار

ها کاکو لبخند ...
ها کاکو... لبخند...
گاهی به مطالب خنده دار.
گاهی به خاطرات خنده دار.
گاهی...

گاهی یادی از لبخند یک شهید در دیدار با معبود که شهدا در قهقهه مستانه
شان عند ربهم یرزقونند...

این نخستین جملاتی بود که سال ۱۳۹۲، توسط جانباز سرافراز، یادگار ۸
سال دفاع مقدس "سردار احمد عبدالله زاده" در شروع نوشتن خاطراتش در
فضای مجازی، نوشته شد. شروعی که مقدمه نگارش صد ها و هزاران
خاطره و ارسال صد ها عکس و فیلم از دفاع مقدس رزمندگان استان فارس
در فضای مجازی شد.

این مجموعه، تلاشی برای ثبت و مکتوب کردن این خاطرات و در دسترس
قرار دادن این خاطرات برای همه علاقمندان است.
جهت سهولت در استفاده، خاطرات شهدای فارس در چند مجموعه تقسیم
بندی شده است.

رؤیای خیس: خاطرات رزمندگان استان فارس

ستاره ها: خاطرات شهدای شاخص استان فارس

باغ ارغوان: خاطرات شهدای استان فارس به تفکیف شهر و شهرستان
گل های کاغذی: خاطرات خود نوشت شهدای استان فارس

و...



سردار بسیجی معلم شهید
مهندس کمال ظل انوار

تولد: ۱۳۳۲ - شیراز

تحصیلات: مهندسی مکانیک

سمت: از فرماندهان توپخانه سپاه

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ شلمچه - کربلای ۵

یتیمی

شعبانعلی اوجی

میرزا محمود، پدر خانواده یک مغازه کفش فروشی در محله سردُزک شیراز داشت. هنوز پا به سن نگذاشته بود که بیماری های داخلی امانش را برید. دست آخر برای درمان راهی تهران شد. سال ۱۳۴۴، در سن ۵۵ سالگی در تهران جان به جان آفرین تسلیم کرد. همان تهران، در حرم حضرت شاه عبدالعظیم، در ابن بابویه، کنار شیخ صدوق و عارف نامی شیخ رجبعلی خیاط، برای همیشه آرام گرفت. نبود پدر، بیش از همه برای سه پسر آخر خانواده سخت بود. آن روزها کمال ۱۲ ساله بود، مهدی ۸ و جمال ۶ ساله. این اتفاق به جای این که برای این بچه ها یک فاجعه باشد، شد یک عامل خودساختگی و متکی شدن به خود.

[شهید] جمال فرزند آخر خانواده، آن روزهای تلخ را این گونه روایت می کند: تا سن شش سالگی هیچ ناراحتی و غمی نداشتم. یعنی به آن حد نرسیده بودم که خوبی ها و بدی های این دنیا را درک کنم. ولی در این اوقات بود که بزرگ ترین و مهیب ترین ضربه دنیا بر روح کوچک من وارد شد. این برای من خیلی سخت و کوبنده بود. در این سن پدرم به رحمت ایزدی پیوست و من بر خلاف میلم باید بدون پدر

بزرگ می شدم. درد نداشتن پدر خیلی بزرگ است...

غمی بزرگ از نداشتن پدر در سینه ام انباشته شد. در این دنیا اگر کسی سرپرستی نداشته باشد به انحراف کشیده می شود و نمی تواند راه درست را پیدا کند و من هم از همین می ترسیدم. ولی خوب خدا بزرگ است و خودش فکر همه جا را می کند. اگر من از محبت پدر بی نصیب بودم ولی از نظر مواظبت کارهایم، کسی را داشتم که خیلی برایم ارزش دارد و خیلی دوستش دارم و او برادر خیلی با ارزشم کمال است که زحمت های بسیاری برایم کشیده است. او با تمام سعی خود نگذاشت که ما به انحراف کشیده شویم و از این نظر ما خیلی راحت هستیم.

... همراه و معلم خوبم، کمال عزیز. اجر تو را فقط خداوند می تواند بپردازد و زبان من از کلماتی که تو را وصف کند کوتاه است. من تو را سرمشق قرار دادم و به این جا رسیدم. خوب می دانی که تو از همه بهتر بودی و همه کارهایت در راه خداوند بود. انشاءالله که همیشه در کارهایت موفق باشی و هر روز خودت را خالص تر بکنی. برادر خوبم، انشاءالله که جوان های بیشتری را بسازی و آینده سازان اسلام را هر چه بیش تر پرورش بدهی. تو بایستی بمانی و رسالت خودت را به نحو احسن انجام بدهی.

۱۰

قفس!

ناهید ظل انوار (خواهر شهید)

خودش را در پارچه ای سفید پیچیده بود. با ترس گفتم: کمال این چیه! چرا این جور شدی؟

در میان پارچه ای که روی صورتش افتاده بود، صدای خنده اش در اتاق پیچید: نترس آبجی، دور خودم کفنی پیچیدم!

اسم کفنی که آمد لرزیدم. یاد کفنی پدر افتادم که آماده کرده بودند به تهران ببرند، اما جا گذاشته بودند. کمال کفنی را باز کرده و تکه ^{۱۱} تکه آن را دور خودش پیچیده بود.

گفتم: این را در بیار، من از مرگ می ترسم!

کفنی را از صورتش کنار زد و گفت: مرگ که ترس نداره، مرگ مثل آزاد شدن پرنده از قفسه!

از همان نوجوانی می گفت من می دانم در جوانی این قفس را می شکنم!

حجاب

مرحوم جواد ظل انوار(برادار شهید)

قبل انقلاب بود. یکی از محارم ما بعد از مدت ها به خانه ما آمده بود.

کمال در حال و هوای خودش بود که ایشان رو به کمال گفت: کمال

جان، عزیزم سر سنگین شدی دیگه سری به ما نمی زنی!

کمال از شرم سر به زیر انداخت. باز اصرار کرد و سؤالش را دوباره

پرسید. کمال خندید و گفت: من شما را خیلی دوس دارم، خیلی هم

دلم برای شما تنگ می شه، اما دختران شما در خانه حجاب ندارند.

برای من سخته جایی باشم که چند نامحرم، آن هم بی حجاب حضور

داشته باشن!

انجمن علمی

مهندس سید احمد مرادی

سال ۵۱ دانشجوی رشته مکانیک ماشین های کشاورزی بودم، هم کلاس کمال. کمال جوانی فوق العاده متعصب به اصول و مبانی اسلامی بود و به شدت از آن دفاع می کرد. بارها دیدم سر کلاس، در دانشکده یا دانشگاه، حتی در سرویس های دانشگاه اگر موردی را می دید که بر خلاف اصولش است قاطعانه برخورد می کرد و تذکر می داد.

با این حال، جوانی بسیار افتاده و به اصطلاح خاکی بود. با همه می جوشید و هر کاری از دستش بر می آمد برای دیگران انجام می داد، چه بسیار گره هایی که از کار همکلاسی ها و هم دانشکده ای های ما با دست کمال باز شد.

از نظر درسی، کمال بین تمام بچه های دانشکده پیشتاز بود. به همت کمال، در دانشکده یک انجمن علمی تشکیل شد به اسم انجمن علمی دانشجویان ماشین آلات. این انجمن، زیر نظر دکتر جعفر زرین چنگ، مجله ای منتشر می کرد که در آن جدیدترین مقالات علمی روز دنیا ترجمه و منتشر می شد. کمال جزء هیأت تحریریه این مجله بود و زحمت های زیادی برای چاپ آن می کشید.

بعضاً مسائل علمی مطرح و روز را به صورت سمینار ارائه می داد و بعد متن آن را در همین نشریه در اختیار دیگر دانشجویان قرار می داد.

سربازی برای آینده

مهندس سید احمد مرادی

فروردین سال ۱۳۵۵ بود که جهت گذراندن دوره تخصصی سربازی به اتفاق کمال، به مرکز پشتیبانی نیروهای مسلح در تبریز اعزام شدیم. چون هر دو رشته مکانیک خوانده بودیم، ما را جهت گذراندن دوره اوردنانس یا مکانیک تجهیزات نظامی معرفی کردند. این دوره بسیار تخصصی بود و ما در طول چهار ماه، با تمام ماشین آلات و سلاح های سنگین نظامی از انواع توپ و تانک گرفته تا انواع خمپاره انداز ها و سایر سلاح های سبک آشنا شدیم.

کمال با جدیت این دوره را می گذراند و مثل همیشه در کارش جدی بود. شاید می دانست که به زودی این علم را باید در جنگی بزرگ استفاده کند.

تیر ماه سال ۱۳۵۵ این دوره هم تمام شد و هر دو به لشکر ۹۲ زرهی خوزستان معرفی شدیم. من به دزفول رفتم و کمال به تیپ ۲ لشکر، در منطقه هفتگل. البته از آن جا هم به مسجد سلیمان منتقل شد و در قسمت تعمیر تانک خدمتش را ادامه داد.

یکی از اقوام کمال، به اسم آقای حسینی در آبادان ساکن بود. کمال پنج شنبه و جمعه ها از مسجد سلیمان به خانه آن ها می رفت. همیشه بین راه به دزفول می آمد تا رفاقت را در حق من تمام کند و احوالی از من بگیرد. اواخر خدمت از تشکیل خانواده و ازدواج صحبت می کرد. سربازی اش تمام نشده بود که با دختر آقای حسینی ازدواج کرد.

همراه انقلاب

سید محمد حسینی

سربازی اش که تمام شد، در شرکت بین المللی "گلف آژانسی" آبادان استخدام شد. خیلی زود خود را نشان داد و شد رئیس آن واحد. با یک خانه سازمانی، یک ماشین مدل بالا و حقوق خوب.

خبر بازگشت امام را که شنید، استعفا داد. گفت: می خواهم به شیراز برگردم و در انقلاب سهیم باشم.

گفتم: پسر، شما تازه ازدواج کرده ای، تازه بچه دار شده ای، تازه یک شغل و موقعیت خوب به دست آورده ای، به نظر من که صلاح نیست موقعیت خودت را از دست بدهی!

^{۱۵} بغض گلویش را گرفت، اشک در چشمانش حلقه زد. گفت: الان انقلاب به من نیاز دارد، من هم می خواهم در این حرکت انقلاب نقشی داشته باشم!

آن زمان حدود صد و پنجاه مهندس خارجی زیر دست کمال کار می کردند و حقوقش هفده هزار تومان در ماه بود. بعد از انقلاب در تمام مسئولیت هایش هیچ وقت حقوقش از چهار هزار تومان در ماه بیشتر نشد!

شبه در مال

سید محمد حسینی

آقا کمال که شد مدیر عامل واحد خوزستان شرکت "گلف آژانسی"، فساد مالی در این شرکت غوغا می کرد. آقا کمال به دنبال علت تراز منفی شرکت بود که متوجه شد، اشکال در عدم همخوانی فاکتورها و قیمت اجناس خریداری شده است. مسئول خرید شرکت را برکنار کرد و خودش کار او را به دست گرفت. بار اول که برای خرید اجناس مورد نیاز شرکت رفته بود، فروشنده ها گفته بودند رسم در فروش به این شرکت این است که درصدی بیشتر از قیمت خرید در فاکتور درج شده و آن درصد، به عنوان پورسانت به مسئول خرید برگردانده می شود.

آقا کمال گفته بود: اگر این تفاوت قیمت را به عنوان تخفیف برای شرکت حساب می کنید، از شما خرید می کنم، اگر نه، من اجازه نمی دهم یک ریال هم بیش از قیمت خرید در فاکتور وارد شود!

آمد به بازار آبادان، گشت تا یک فروشنده مطمئن پیدا کرد. او هم پیشنهاد افزایش قیمت فاکتور را داده بود. کمال باز دست رد به سینه این پیشنهاد زده بود. این فروشنده گفته بود: من شما را به عنوان شریک خودم در مغازه ام حساب کنم و ماهیانه مقداری سود مغازه را به شما بدهم، به جای آن شما هم فقط از مغازه من خرید کنید! به همین هم راضی نشد و زیر بار این پیشنهاد نرفت، تا ذره ای مال شبه ناک وارد زندگی اش نشود.

دبیر فیزیک

مهندس محسن ترکمان

اوایل پیروزی انقلاب بود، اواخر سال ۱۳۵۷. مدتی بود یک مهندس جوان و انقلابی به اسم آقای ظل انوار به کوار آمده و به صورت خود جوش در حال خدمت به کشاورزان در روستاهای محروم اطراف کوار بود که قرار شده درس فیزیک هنرستان کوار را هم به عهده بگیرد. کمال بی آنکه استخدام آموزش و پرورش باشد کار تدریس فیزیک را شروع کرد. کمال به تمام معنا انقلابی بود، هم در رفتار، هم در عقاید. هر روز صدای بلند کمال در حیاط و کلاس های مدرسه می پیچید: آمریکا ما و انقلاب ما را رها نخواهد کرد، ما باید خودمان را برای نبردهای بزرگ در آینده آماده کنیم!

هنوز نه در کردستان غائله ای به پا شده بود و نه عراق به ایران حمله کرده بود، اما کمال چنین روزهای سختی را پیش بینی می کرد و به فکر دفاع از انقلاب و دستاورد های انقلاب بود. بعضی روزها با هماهنگی نیروهای نظامی، اسلحه های سبک را به مدرسه می آورد و شروع به آموزش آمادگی دفاعی و سلاح شناسی به دانش آموزان می کرد، تا آن ها را برای دفاع از خطر های پیش روی انقلاب آماده کند!

شهید پرور

رحمت الله رحیمی

درس فیزیک که تمام می شد، کلاس ما می شد کلاس انقلاب. آقا کمال روی تخته سیاه خطی رسم می کرد و می گفت این مسیر انقلاب است، از کجا شروع شده و به کجا باید برسد، بعد هم انحرافات انقلاب و روش های دفاع از انقلاب را به ما آموزش می داد. اولین امتحان فیزیک را که در حیاط مدرسه از ما گرفت، تعدادی از دانش آموزان تا سوالات را دیدند، برگه را زمین گذاشتند و بلند شدند تا بروند. آقا کمال با صدایی رسا و بلند خطاب به آن ها گفت: بروید که با این شانه خالی کردنتان، آبروی اسلام و انقلاب را بردید! شاید همان اعتقادات محکمی که کمال در ما ایجاد کرد باعث شد، غیر از ده ها رزمنده و فرد انقلابی، ۲۵ نفر از دانش آموزان کمال در آن هنرستان، سال های بعد، در طول جنگ تحمیلی شهید شوند!

جهادگر

سردار حاج عباس رفاهیت - رحمت الله رحیمی

از همان اوایل که دفتر جهاد سازندگی در کوار راه اندازی شد کمال، به طور داوطلب برای کمک به ما پیوست. کمال مردی بود بی ادعا که در هنرستانی در کوار به عنوان معلم در حال خدمت بود و خانواده اش را هم در همان شهرستان سکنی داده بود. صبح ها که درگیر کارهای هنرستان بود، عصرها و شب ها تمام وقت در اختیار جهاد سازندگی بود. بیش از ۴۰ روستا در منطقه کوار قرار داشت که اکثراً بی سواد بودند. کمال به خصوص در بحث نهضت سواد آموزی و سواد آموزی روستائیان آستین ها را بالا زد و دوش به دوش ما بدون هیچ انتظار مادی شروع به کار کرد. چون وجهه ای انقلابی و حزب الهی داشت بارها توسط خوانین منطقه تهدید می شد، اما بی توجه به این تهدیدها خدمتش را ادامه می داد.

گاهی به روستاهای اطراف می رفت، در بین مردم انتخابات برگزار می کرد و شوراهای روستا را سر و سامان می داد. از طرف دیگر با شورا های هفت نفره که در تقسیم اراضی و تعیین تکلیف املاک روستائیان نقش داشتند، همکاری نزدیکی داشت تا سریع تر رعیت ها را زمین دار کند!

در کنار این به کشاورزان در مورد نحوه زراعت مشاوره می داد و به طور رایگان تجهیزات کشاورزی آن ها را تعمیر و بازسازی می کرد.

ترور

خانم حسینی

سر ظهر بود. منتظر کمال بودم که از سر کار برگردد. دیر کرده بود. وقتی آمد دیدم سر و رویش خیس است، لباسش هم کثیف و لجنی. با تعجب گفتم: کمال این چه وضعیه!

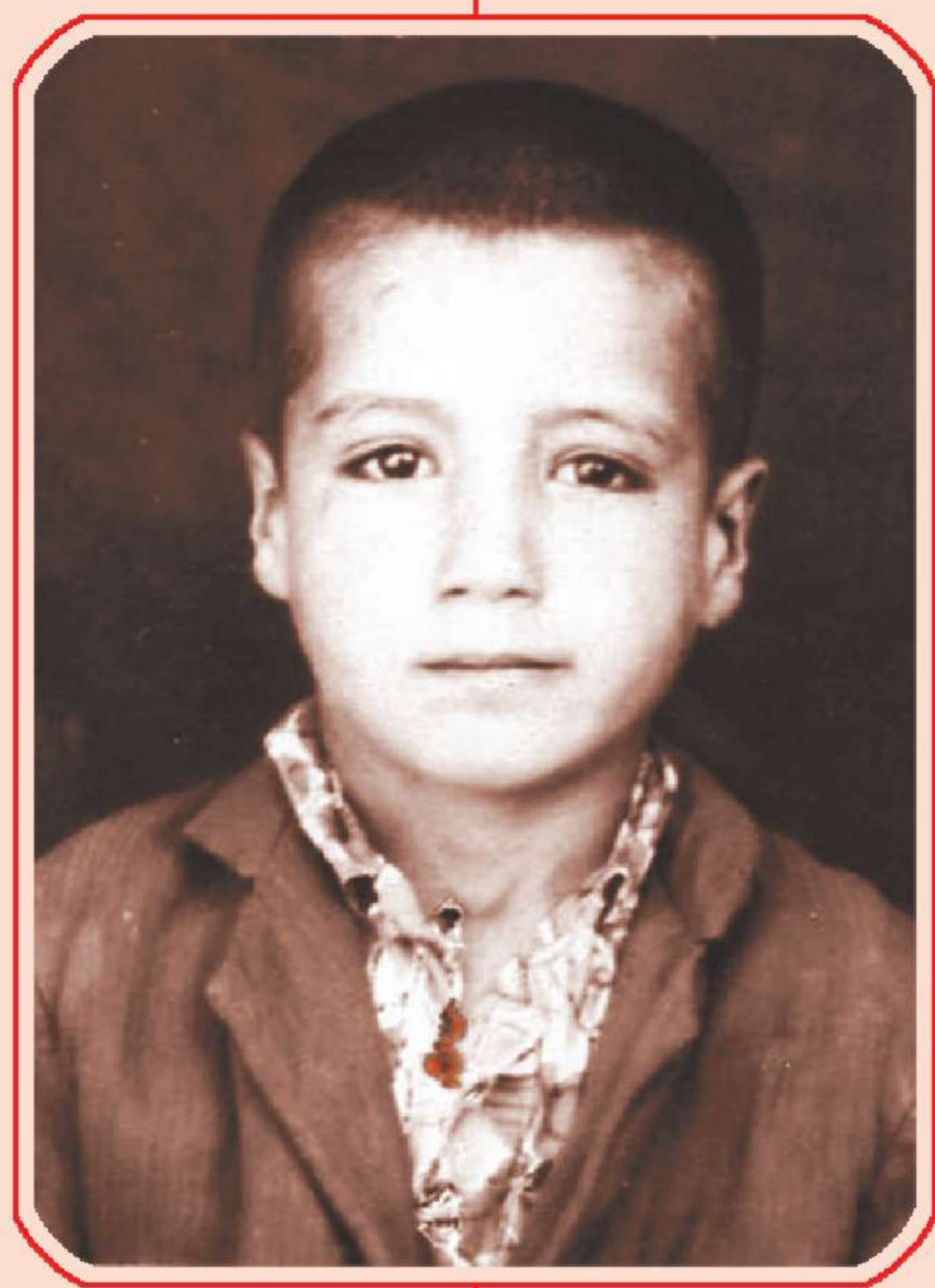
لبخند زیبایش مثل همیشه گوشه لبش درخشید و تعریف کرد: به سمت خانه می آمدم که موتوری کنارم ایستاد و گفت: تو کمال ظل انواری؟

تا گفتم بله، کلتی را از زیر پیرهنش بیرون کشید، من هم به سرعت خودم را توی جوی آب کنار خیابان پرت کردم و از تیرهایی که به سمت من شلیک کرد قسِر در رفتم!

مدتی بعد در خانه نشسته بودیم که صدای مهیب انفجاری در خانه پیچید. از ترس همه به زمین میخکوب شده و جرأت حرکت نداشتیم. [شهید] مهدی و کمال به سمت حیاط دویدند. درب حیاط از موج انفجار کنده شده و داخل حیاط افتاده بود.

عطری خانم، مادر آقا کمال گفت: من به دخترهایی که در خانه روبرو هستند مشکوکم.

آقا مهدی که آن روزها پاسدار بود، از سپاه حکم گرفت، همراه با کمال وارد خانه روبرو شدند. روی دیوار یک لیست ترور پیدا کردند که رسیده بود به اسم کمال و مهدی ظل انوار!



منقزی ۵۶

خانم حسینی

کمال به استخدام آموزش و پرورش فارس درآمده و معلم شده بود. مهر ماه سال ۱۳۵۹، کمال خود را برای آغاز سال تحصیلی جدید آماده می کرد که خبر آغاز جنگ تحمیلی، مثل طوفان در کشور پیچید.

همان روزهای آغاز جنگ، تلویزیون اعلام کرد که سربازان منقزی سال ۵۶ جهت ۶ ماه دوره احتیاط خود را به مراکز نظامی معرفی کنند. کمال شامل این حکم می شد. حال کمال با شنیدن این خبر، اصلاً قابل بیان نبود. از شادی بالا و پائین می پرید. نه به خاطر شروع جنگ، بلکه به این خاطر که می توانست به عنوان یک سرباز به امام خدمت کند.

به این ترتیب معلمی را رها کرد و شد رزمنده. دوره احتیاط اعزام شده بود واحد توپخانه ارتش در خوزستان. این دوره که تمام شد رفت گروه جنگ های نامنظم دکتر چمران، بعد هم به عنوان بسیجی هر زمان که به حضورش نیاز بود، معلمی را رها می کرد و به جبهه می رفت. چنان خوش درخشید که بعضاً فرمانده سپاه یا فرمانده قرارگاه خاتم النبیا(ص) مستقیم به اداره آموزش و پرورش فارس برای بازگشت کمال به جبهه نامه نگاری می کردند.

گزارش ۴۵ دقیقه ای

حیدرعلی متحد

خودش نقل می کرد:

زمانی که به عنوان سرباز منقضی در جبهه بودم، همراه با فرمانده تیپ ارتش به جلسه فرماندهان نظامی با آقای بنی صدر که هم رئیس جمهور بود هم فرمانده کل قوا رفتیم. خوب که بنی صدر نظر های خاص خودش را داد، رو به جمعیت گفت: نظر شما چیست؟ بلند شدم و گفتم: به این دلایل شما دارید به این کشور خیانت می کنید!

۲۳

بنی صدر که عصبانی شده بود گفت بشین تا بعد جواب شما را بدهم. بعد هم که دیدم حرفم خریدار ندارد به تهران رفتم. یک روز تمام پشت بیت امام نشستم تا راضی شدند به دیدار امام بروم. وقتی امام را دیدم بی اختیار اشک از چشم هایم جاری شد. با اینکه صحبت در برابر امام برایم سخت بود، ۴۵ دقیقه گزارش دیده هایم از جبهه و سیاست های غلط بنی صدر را دادم. امام هم با مهربانی گوش کردند و راهنمایی کردند. دلم آرام گرفت و برگشتم.

در انتظار شهادت

[وصیت نامه ای از کمال دو ماه پس از آغاز جنگ!]

هوالعزیز

شاید تا مدتی به طور زبانی در بین دوستان و آشنایان طلب شهادت می کردم ولی وقتی که در تنهایی به شهادت فکر می کردم، در زوایای قلبم مهر پسر حسین، که به عشق حسین(ع) این نام را برایش انتخاب کرده ام، مانعی شده بود بین من و شهادت. ولی با شنیدن خبر کشته شدن هزاران زن و مرد و مخصوصاً کودکان بی گناه، خدا را شکر کردم که توانستم در این لحظه، دل از مهر فرزندم گسسته و به انتظار شهادت نشسته ام و دیگر فاصله و مانعی بین من و معشوقم نیست.

پسر حسین: من با خدای خود عهد کرده ام تا پایان جنگ و تا یکسره شدن وضع بین ایران و عراق در منطقه بمانم و این را می دانم که این آخرین جنگ ما نیست و تازه این اول جنگ است. جنگ مستضعفین با مستکبرین، جنگ حق با باطل و خداوند وعده ای پیروزی را به ما داده است. و این را بدان که ابرقدرت ها که در اصل چیزی جز طبل توخالی نیستند به این سادگی دست از سر ما بر نمی دارند و ان شالله تو هم بزرگ می شوی و این جنگ را ادامه

می دهی و فرزند تو نیز همچین... تا آزادی قدس و ظهور مهدی (عج) و آزادی تمام مستضعفین جهان.

پسرم، نام تو را حسین گذاشتم که حسین وار زندگی کنی و هر لحظه از زندگی به یاد داشته باش که هر ماهی محرم است، هر روزی عاشورا است و هر زمینی کربلاست و این مسئولیت شیعه بودن به گردن توست که در راه عقیده خود جهاد کنی و هیچ گاه زیر بار زور نروی و همیشه در مقابل باطل از حق دفاع کنی هر چند که به ضرر تو باشد. حسین جان نام فرزندت را مهدی بگذار و سعی کن همچنان که خودت حسین وار زندگی می کنی فرزندت را آماده رزم در رکاب حضرت مهدی (عج) سازی.

همسر عزیزم ان شالله که مرا به خاطر رنجش هایی که گاهی اوقات باعث آن می شدم ببخشی. پسرم را به دست تو و جدت پیغمبر اکرم (ص) می سپارم.

از تمام دوستان و آشنایان به خصوص مادر عزیزم، طلب عفو و آمرزش می کنم و از برادرانم مهدی و جمال که خیلی دوستشان می دارم، خواهش می کنم که نهایت سعی خود را در تربیت حسین انجام دهند و از طرف من بیشترین سهم را در تربیت حسین به عهده [شهید] مهدی و [شهید] جمال می باشد. تا آن جا که فکر می کنم به کسی بدهکار نیستم ولی اگر کسی رجوع کرد او را راضی کنید.

خداحافظ - کمال ظل انوار ۱۳۵۹/۸/۲۴

این خاطرات را ثبت کنید!

محسن ترکمان

بعد از عملیات بستان بود که کمال به مدرسه برگشت. با خودش یک سری نقشه عملیاتی آورده بود. پهن کرد وسط معلم ها و شروع به توضیح عملیات کرد. دشمن کجا بود، ما از کجا وارد شدیم، از کجا حمله کردیم، کی و کجا باران آمد، این باران چه کمکی به ما کرد...
ریز اتفاقاتی که در عملیات انجام شده بود را شرح داد. این اطلاعات برای ما جالب بود، اما این که این چیزها را با این دقت برای ما می گفت خیلی عجیب بود. خودش گفت: من نگران این هستم که این خاطرات و تجربیات فراموش شود و آیندگان از آن بی بهره بمانند. همیشه خاطرات جنگ را تعریف می کرد و می گفت: من می دانم شهید می شوم، این خاطرات را برای شما می گویم تا بماند!

اصلاح

سید محمد اصنافی

گفت: سید، چرا این قدر موهایت بلند و به هم ریخته است؟
اصلاً یادم به موهایم نبود، دستی به موهای بلند و در هم ریخته ام
کشیدم و گفتم: والله، از بس این روزها گرفتاری و کار هست که
فرصت رفتن به آرایشگاه ندارم!

کمال سری تکان داد و رفت. روز بعد، وقت اداری تمام شده، میزم را
مرتب می کردم که به خانه بروم که صدای در بلند شد. با تعجب
نگاهی به ساعت کردم و گفتم: بفرمائید!

آقا کمال با لبخند وارد شد. گفتم: به، به آقای ظل انوار، بفرمائید
داخل، امرتون!

از جیبش قیچی و شانه ای بیرون کشید و بی مقدمه گفت: سید، آمده
ام موهایت را اصلاح کنم!

با تعجب گفتم: شوخی می کنی؟

گفت: نه، خیلی هم جدیم، تا موهایت را اصلاح نکنم از این جا نمی
روم.

گفتم: این جا!

با خنده گفت: بله همین جا!

روزنامه ای کف اتاق پهن کرد. صندلی گذاشت و من را نشاند و شروع
به اصلاح موهایم کرد.

آقا معلم

دکتر بذرافکن

مصیبتی سنگین بر من وارد شده و پدرم را در زمانی که نیازمند محبت و راهنمایی پدر بودم از دست دادم. دو هفته ای طول کشید تا توانستم حال مساعدی برای برگشت به هنرستان پیدا کنم. همه چیز و همه کس برایم غریبه بودند. گوشه ای کز کرده و زانوی غم بغل گرفته بودم که دیدم دستی پدرا نه بر سرم کشیده شد. سر بلند کردم، آقای ظل انوار، معلم مکانیک دستگاه ها بود. تا بلند شدم مرا در آغوش کشید و درگذشت پدرم را تسلیت گفت.

آنقدر به من محبت و مهربانی کرد که کم کم غم نداشتن پدر را فراموش کرده و احساس می کردم که هنوز پدرم کنارم هست. آنقدر محبت داشت که تمام حرف هایش نه تنها به دل من، که به دل همه دانش آموزان می نشست.

عادت داشت زنگ های استراحت به جای اینکه به دفتر مدرسه برود، به حیاط بین دانش آموزان می آمد و با آنها دم خور می شد. یادش بخیر، یک روز سر کلاس گفت: بچه ها این روزها با کمبود آب مواجه هستیم، سعی کنید وقتی برای استحمام به حمام می روید، در مصرف آب صرفه جویی کنید!

آنقدر حرف هایش برایم سند بود که هنوز بعد از سی و چند سال به خاطر حرف آن روز آقا معلم، در مصرف آب صرفه جویی می کنم.

ارتباط مستقیم

مرحوم جواد ظل انوار

کمال شده بود مسئول تسویه آموزش و پرورش فارس از عناصر طاغوتی یا به عبارتی مسئول بازسازی نیروی انسانی. خوشحال بودم که برادار من هم سمتی گرفته، یک روز رفتم اداره آموزش و پرورش، بیینم کمال کجاست و چه کار می کند. از در اداره آموزش و پرورش ^{۲۹} که وارد شدم، دیدم پشت در، یک میز گذاشته اند و کمال نشسته پشت میز!

با تعجب و کمی ناراحتی گفتم: آقا کمال، مگه شما نگهبانین که این جا نشستین!

خندید و گفت: نه داداش، خودم گفتم میزم را این جا بگذارن تا بین من و مراجعه کنندگانم هیچ فاصله ای نباشد!

در مسیر کمال

سید عباس بشاپور

به من به عنوان ریش سفید، همراه با چهار معلم دیگر از طرف آموزش و پرورش فارس مأموریت داده شد تا به جبهه برویم و آقا کمال را متقاعد کنیم که به شیراز و آموزش و پرورش برگردد.

پرسان پرسان محل استقرار کمال را پیدا کردیم، در یک دیدگاه توپخانه، در عمق پنج کیلومتری در خاک عراق. کمال نبود. ظاهراً برای شناسایی مکانی جدید برای دیدگاه، از مقر خارج شده بود. شب بود که برگشت. پس از حال و احوال، هر پنج نفر دلایلی برای برگشتن کمال آوردیم، اما حرفش یکی بود، الان جبهه بیشتر از شهر به من احتیاج دارد.

دست آخر گفت: به جای حرف زدن درباره موضوعی که نتیجه ندارد، بشینید برایتان دعای کمیل بخوانم.

شروع به خواندن دعای کمیل کرد، دعایی با سوز که نه قبل آن شنیده بودم، نه بعد از آن. صبح روز بعد گفتیم: آقا کمال دعای ندبه هم برایمان بخوان!

گفت: باید بروم، فقط یک زیارت عاشورا سریع برایتان می خوانم. نتیجه سفر ما این شد که پنج نفر رفتیم کمال را به شیراز برگردانیم، اما سه نفر برگشتیم. دو نفر از معلم ها تحت تأثیر حرف های کمال درباره جهاد و نیاز جبهه، در جبهه ماندند تا کمک او باشند.

استعفا

[نامه ای از کمال]

مدیریت کل اداره آموزش و پرورش استان فارس، برادر فرخ روز
سلامُ علیکم بما صبرتم

پیرو نامه قبلی از آنجائی که ادامه کار اینجانب در هیئت بدوی
بازسازی نیروی انسانی غیرممکن شده و آمادگی روحی خود را از
دست داده و به هیچ عنوان قادر به ادامه فعالیت در آن هیئت نیستم
و با توجه به این نکته که سعی خود را در تشویق اعضاء آن هیئت به
انجام کار به صورت تمام وقت نموده ولی متأسفانه برادران عضو
راضی به این کار نشدند، لذا با توجه به پیام امام مبنی بر پر کردن
جبهه ها و اصل بودن مسئله جنگ، پس از بررسی دقیق موضوع،
اینجانب وظیفه شرعی خود دانسته تا با توجه به نیاز شدید، در جبهه^{۳۱}
انجام وظیفه نمایم لذا تقاضا دارم در صورت امکان دستورات لازم را
جهت صدور حکم مأموریت به سپاه پاسداران منطقه ۹ را صادر
نمائید.

در صورت عدم امکان اجرای تقاضای فوق، تقاضای مرخصی بدون
حقوق یک ساله را می نمایم.

به امید زیارت کربلا- کمال ظل انوار ۲/۹/۶۱

فرمانده گمنام

صادق میری

تابستان سال ۶۱ بود. سیزده چهارده ساله بودم، روزهای اول ورودم به واحد توپخانه لشکر ۱۹ به عنوان بی سیم چی بود. مرد جا افتاده ای پیش من آمد و با خوش رویی سلام احوال پرسى کرد و گفت: نمی ترسى آمدی جبهه؟

گفتم: اگر می ترسیدم که جای راحت را ول نمی کردم بیام اینجا. حواسم به کار خودم بود که دیدم چیزی می گوید. فقط زینبش را فهمیدم. گفتم ببخشید چی گفتید؟

خیلی خندید. گفت: شدم مث کسی که روی نوار خام بدون اینکه ضبط روشن کنه داره حرف می زنه. داشتم می گفتم، ما پیرو حضرت زینبیم که بعد از برادرش حسین(ع) راهش را ادامه داد.

گفتم: شما چه کاره اید؟

خندید و رفت. چند روز بعد دوباره دیدمش. کنارم نشست. گفت: سؤالی داری؟

نه!

۳۲ - من معلمم، از چشم دانش آموزم می فهمم سؤال دارد.

- شما چه کاره اید؟

- معلم.

- نه اینجا مسئولیت شما چیه؟

- بسیجی، مثل خودت.

مدتی بعد چند نفر برای دیدن فرمانده مقرر آمدند. آنها را پیش همان بسیجی بردند و من تازه فهمیدم آن معلم فرمانده من است.

کمال توپخانه

سردار حسین زاهدی

اوایل سال ۶۱ بود که فرمانده سپاه، دستور تشکیل واحد توپخانه سپاه را به [شهید] حسن طهرانی مقدم ابلاغ کرد. ایشان هم [شهید] حسن شفیع زاده را به عنوان معاون خود معرفی کرد.

گام اول ما در تشکیل توپخانه، انسجام و تشکیل گردان های توپخانه بود. برای این کار نیاز بود پیش از هر کار به لشکرهای مختلف سپاه برویم، هم آماری از قبضه های توپخانه که بعضاً غنیمتی بود بگیریم، هم قبضه هایی را که دور برد بودند را از لشکرها جمع آوری کرده و جهت تشکیل یگان های توپخانه استفاده کنیم. همان سال ۶۱ برای بازدید به مقر توپخانه بچه های فارس رفتیم. در بین نیروهای توپخانه فارس، یک نفر بود که خیلی توی چشم می آمد، کمال ظل انوار.

۳۳

هم از نظر سطح سواد یک سر و گردن بالاتر از همه ما بود، هم تمام کارهای توپخانه از دیده بانی تا هدایت آتش و... را از روزهای اول جنگ انجام داده بود. غیر از این کمال مردی بسیار منظم، با ادب و خوش فکر بود. همین خصوصیت های کمال باعث شد تا در همان اوایل تشکیل توپخانه سپاه، کمال جایگاه ویژه ای در ساختار توپخانه سپاه و دل فرماندهان آن باز کند و شهیدان طهرانی مقدم و شفیع زاده در کارهای عملیاتی حساب ویژه ای روی کمال باز کنند.

آتش پشتیبان

سردار غلامعلی سپهری

معمول و منطقی این بود که وقتی فرماندهانی که در خط مقدم نبرد بودند و آتش می خواستند ما با خمپاره ۶۰، یا ۱۲۰ که بُرد کوتاهی دارد آتش تهیه به آن ها می دادیم و از آتش توپخانه که بُردش تا ۳۰ کیلومتر هم بود برای اهداف دورتر که در واقع در عمق خطوط دشمن بود استفاده می کردیم. گاهی در شرایط حساس و بحرانی در خطوط نبرد، فرماندهان بر روی خط اول دشمن، آتش می خواستند اما ما خمپاره نداشتیم که آن ها را حمایت کنیم، این مواقع کمال دستور می داد در این بُرد کم برایشان آتش توپخانه بریزیم!

سر این موضوع همیشه با حسن [شهید شفیع زاده، فرمانده توپخانه] بحث داشتند. حسن می گفت: مهمات توپخانه ما اندک است، نباید آن را در بُرد کم مصرف کنیم!

اما کمال قبول نمی کرد. می گفت: الان بچه هایی که زیر آتش دشمن هستند، حمایت ما را می خواهند، اگر آتش خمپاره نداریم، حداقل باید با گلوله توپ آن ها را حمایت کنیم!

هر دو هم حرف صحیح می زدند، اما غالباً کمال کار خودش را می کرد و با آتش توپخانه پشت سر بچه های خط مقدم می ایستاد.

هدایت آتش دیجیتالی

سردرا یعقوب زهدی

یک روز، آقا کمال به شهید حسن طهرانی مقدم گفت: شما چرا تطبیق آتش را دیجیتالی نمی کنید؟

در هدایت آتش باید طول و عرض جغرافیایی را محاسبه می کردیم تا می توانستیم مختصات یک نقطه خاص را پیدا کنیم و آتش را روی آن نقطه بریزیم. این به صورت دستی خیلی سخت و زمان بر بود. کمال گفت: باید دستگاهی بسازیم که این محاسبات دستی را در تطبیق آتش حذف کند.

شهید طهرانی مقدم که فرمانده به روزی بود و دنبال این ابداعات اجازه داد. کمال دو مهندس الکترونیک از شیراز آورد قرارگاه توپخانه. اول تمام کار هدایت آتش را به آن ها یاد داد تا عملاً بدانند چه چیز باید بسازند، بعد مشخصات دستگاهی را که می خواست به آن ها سفارش داد. این دو نفر کار طراحی را با یک ماشین حساب ساده شروع کردند. بعد هم به مرور آن دستگاه ساده را پیشرفته تر کردند.

دستگاهی که به همت و پیشنهاد کمال در اواسط جنگ ساخته شد، امروزه یکی از ملزومات جدایی ناپذیر هر واحد توپخانه است!

دانش توپخانه

سردار غلامعلی سپهری

اواخر سال ۶۱ بود که وارد توپخانه لشکر ۱۹ فجر شدم. آن روزها توپخانه لشکر ۵ الی ۶ قبضه توپ غنیمتی داشت و در منطقه موسیان مستقر بود. آنجا با آقا کمال آشنا شدم.

آقا کمال همیشه دنبال یاد گرفتن و یاد دادن بود. روزهایی که کار خاصی نداشتیم، باهم می رفتیم به گردان های توپخانه ارتش و کمال با سؤال و تحقیق از آن ها چیزی های جدیدی یاد می گرفت، مثلاً کار با انواع دوربین ها یا اصطلاحات توپخانه. کمال آن چه را در این بازدید ها می آموخت بلافاصله به طور عملی به کار می بست و از طرف دیگر در اختیار نیروهای توپخانه لشکر قرار می داد.

همیشه همراه آقا کمال چند نفر از دبیران و مربیان فنی هنرستان های شیراز هم بودند. یکی از این دبیران معلم عربی بود. آقا کمال دفترچه راهنمای عربی توپ های غنیمتی را به او داد تا ترجمه کند و خودش در اصطلاحات فنی به او کمک می کرد تا توانست راهنمای استفاده فارسی توپ ها را جهت استفاده کند.

از طرف دیگر حساسیت زیادی در حفظ بیت المال داشت. گاهی چاشنی های گلوله های توپ و کاتیوشا زیاد می آمد، بچه ها برای شوخی این چاشنی ها را منفجر می کردند. کمال وقتی فهمید به شدت با آن ها برخورد می کرد و مانع حیف شدن بیت المال می شد، حتی اگر عملاً کاربردی نداشت!

بابائی

سردار غلامعلی سپهری

اوایل سال ۶۲ بود، درست شب آغاز عملیات والفجر یک، که برای اولین بار پس از انقلاب، یک دوره عالی توپخانه در اصفهان برگزار شد. شهید حسن طهرانی مقدم، که فرمانده وقت توپخانه بود، با شهید صیاد شیرازی [فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش] صحبت کرد که تعدادی از بچه های سپاه هم در این دوره شرکت کنند.

پنج نفر بودیم که وارد دوره تخصصی توپخانه شدیم؛ چهار پاسدار و آقا کمال هم تنها بسیجی آن دوره. آقای رضایت اصفهانی بود و شب ها به خانه می رفت. به ما چهار نفر، یعنی آقای صابری، زاهدی، من و کمال یک سوئیت دو اتاقه دادند. در طول این دوره کمال هم برای ما پدر بود هم برادر. بی منت برای ما غذا درست می کرد، ظرف می شست و خانه را جارو می کرد. صبح ها که بیدار می شدیم می دیدیم صبحانه هم برای ما آماده کرده است. آنقدر برای ما پدری می کرد که بچه ها دیگر او را به اسم صدا نمی زدند بلکه می گفتند "بابائی"!

و این اسم روی آقا کمال ماند و بچه های قدیمی توپخانه سپاه او را با عنوان بابائی می شناسند. کنار این همه افتادگی، در درس های تخصصی از همه، حتی افسران ارتشی هم سر بود و خیلی زود شد از بنیان گذار دانشکده توپخانه سپاه و درس ها و جزوات این دانشکده را تهیه کرد.

فقط یک بسیجی

سرهنگ صابری

فروردین سال ۱۳۶۲، افتتاحیه اولین دوره آموزش عالی ارتش پس از انقلاب در شیراز برگزار شد، در سه دوره تخصصی توپخانه، زرهی و پیاده. چون دوره زرهی و پیاده در شیراز برگزار می شد افتتاحیه این دوره ها هم در شیراز بود، که خود شهید صیاد شیرازی، فرمانده نیروی زمینی ارتش برای افتتاحیه به شیراز آمد.

وقتی به مرکز پیاده ارتش در شیراز رسیدیم، صف توپچی ها را پیدا کردیم و رفتیم به سمت آن. بین نیروهایی که در صف آموزش توپخانه ایستاده بودند ما پنج نفر خیلی توی چشم می آمدیم. هر پنج نفر جوان، با محاسن و لباس های خاکی. کل نیروهای آموزشی دوره عالی توپخانه ۲۷ نفر بودند، که پنج سهمیه آن را به سپاه داده بودند. ۲۲ نفری که از ارتش آمده بودند همه فرمانده گردان و با درجه سرهنگ دومی بودند، از ما پنج نفر، چهار نفر رسمی سپاه بودیم و کمال هم تنها بسیجی جمع.

رئیس دانشکده توپخانه ارتش نگاهی به ما انداخت و گفت: شما همان برادران سپاهی هستید که قرار است دوره عالی توپخانه را بگذرانید؟ همان ابتدا، از لحن و نوع پرسش فهمیدیم انگار امیدی به اینکه ما بتوانیم این دوره را طی کنیم ندارد.

گفتیم: بله!

گفت: من برای این که بینم سطح شما چقدر است می خواهم چند سؤال تخصصی بپرسم، آمادگی جواب دادن دارید!

ما جا خوردیم. اگر همین اول کار کم می آوردیم، نه تنها برای خودمان شاید برای کل مجموعه سپاه هم بد می شد. حقیقت این بود که پذیرش این که چند پاسدار که هیچ دوره اولیه و تخصصی نظامی هم ندیده اند، بیایند در جمع افرادی که سال ها درس نظامی گری خوانده اند، آن هم دوره توپخانه که یکی از سخت ترین و تخصصی ترین دوره های ارتش است شرکت کنند، برای هر افسر ارتشی سخت بود.

کمال خودش را جلو کشید و گفت: بفرمائید، هر سؤالی دارید از من بپرسین؟

افسر شروع به پرسیدن کرد، بیش از پنج سؤال تخصصی نقشه برداری پرسید و کمال با آرامش تمام، تمام سؤالات را مو به مو جواب داد. وقتی کمال جواب سؤالات را می داد، به وضوح می دیدیم که نگاه این افسر ارتشی نسبت به ما دارد عوض می شود. پاسخ سؤال آخر را که شنید، چندین بار سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: احسنت، احسنت، باور نمی کردم برادران توپخانه سپاه چنین سطح اطلاعاتی داشته باشند!

دوره که شروع شد، با هم رفتیم اصفهان. کمال توی کلاس ها از همه سر بود و بحث ها را به چالش می کشید و تجربیات عملیاتی خود را در کلاس مطرح می کرد که حتی افسران ارتشی را به تعجب وا می داشت. در پایان دوره هر پنج نفر، با کمک های بی دریغ کمال، دوره را با نمرات خوب تمام کردیم.

دانشکده توپخانه

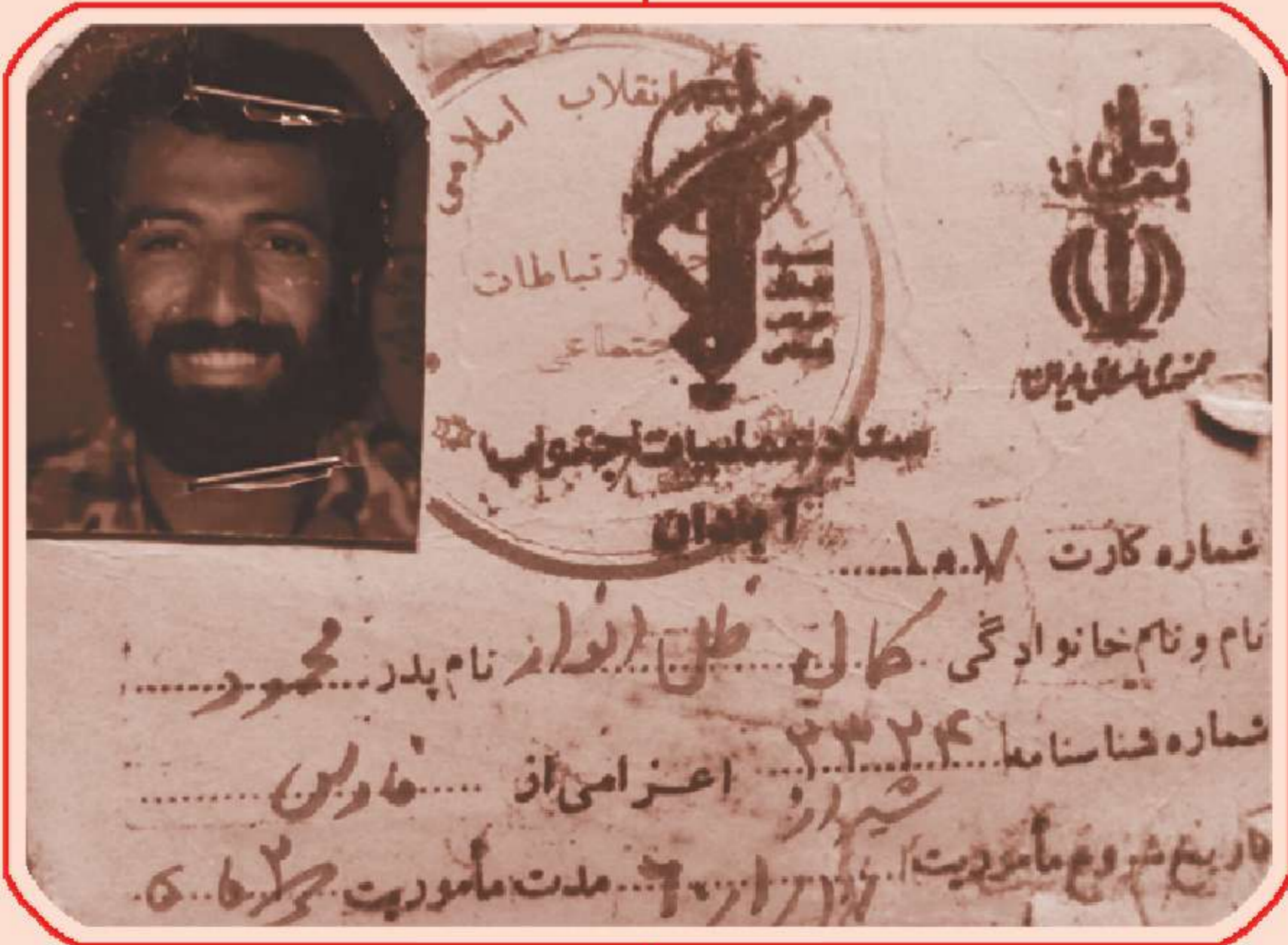
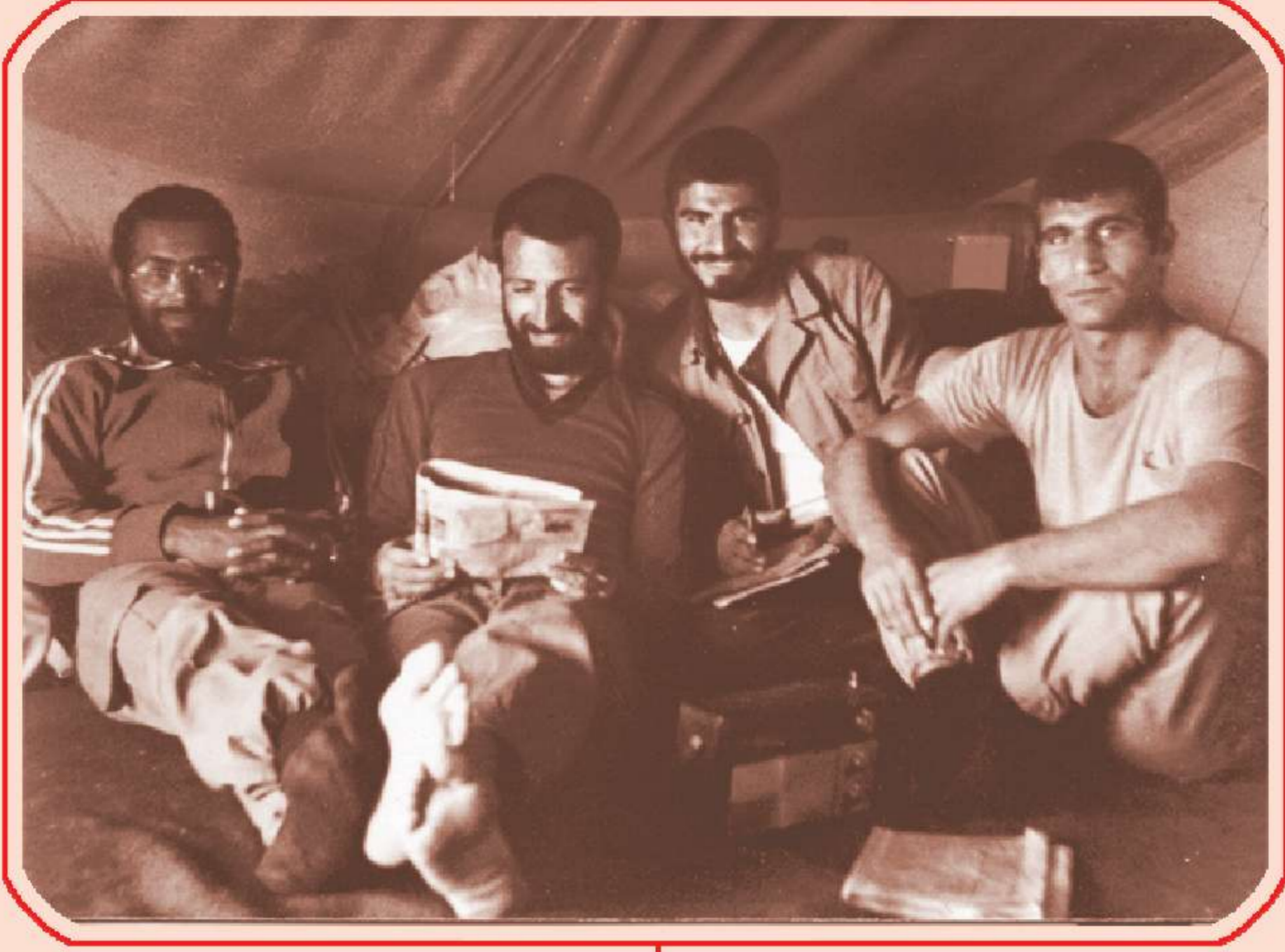
سردار غلامحسین رضایت

اواسط سال ۱۳۶۲، ما چهار نفر، یعنی من، آقایان زاهدی، صابری و کمال ظل انوار در یک اتاق کوچک در اصفهان کار ساماندهی و سازماندهی دانشکده توپخانه سپاه را شروع کردیم. عمده کار ما تهیه محتوای آموزشی، سرفصل های دروس و جزوات آموزشی توپخانه بود. این کار حدود شش ماه، یعنی تا اواخر سال ۱۳۶۲ طول کشید. در این میان نقش کمال از همه بارزتر بود. علت هم این بود که هم در دانشگاه رشته مهندسی خوانده بود و با مباحث ریاضی که پایه توپخانه است آشنایی کامل داشت و هم، معلم بود و به کارهای آموزشی آشنایی داشت. به این ترتیب ما چهار نفر به سرپرستی کمال، هسته اولیه دانشکده توپخانه سپاه را پی ریزی کردیم.

ماه های آخر سال ۱۳۶۲ بود که زمزمه های عملیات خیبر به گوش ما هم رسید. همان زمان، شهید شفیع زاده فرمانده توپخانه سپاه ما را خواست و گفت: شما که دوره عالی توپخانه را گذرانده اید، بدون اتکا به برادران ارتش، می توانید به تنهایی هدایت آتش و طرح ریزی آتش عملیات پیش رو را دست بگیرید!

ما چهار نفر با آغوش باز، از این پیشنهاد استقبال کردیم. در ابتدا همه در یک قرارگاه مرکزی کالک های عملیات را بررسی کردیم، سپس هر کدام به یک قرارگاه فرعی معرفی شدیم.

بعد از عملیات خیبر، یعنی اوایل سال ۱۳۶۳، اولین دوره توپخانه سپاه را راه اندازی کردیم. اکثر فارغ التحصیلان این دوره، شدند فرماندهان آتشبار و گردان های توپخانه های لشکرهای سپاه.



تیپ ۴۲ یونس(ع)

سردار غلامعلی سپهری

اواخر سال ۶۲ بود. بعد از دوره آموزش عالی توپخانه بود که نیاز به تشکیل یک تیپ توپخانه برای حراست از مرز های آبی جنوب کشور به وجود آمد، تپی که معروف شد به توپخانه ۴۲ حضرت یونس(ص). حکم تشکیل این تیپ به کمال ابلاغ شد. چون قرار بود نیروهای این توپخانه از استان فارس تأمین شود، کمال ده روزی با مسئولین سر جمع آوری سریع نیروهای این تیپ بحث می کرد، اما چون همکاری مناسبی با ایشان نشد، از این کار انصراف داد و به اصفهان برای تشکیل آموزشکده توپخانه سپاه برگشت.

بعد از کمال من شروع به ساماندهی تیپ حضرت یونس(ص) کردم. پس از تشکیل تیپ، هر زمان که نیاز بود، کمال پای کار بود و خودش را می رساند. عملاً او فرمانده بود و ما همه فرمانبرش. به خصوص در عملیات والفجر ۸ که با درایت کمال، اولین آتش های زمین به دریای توپخانه با موفقیت انجام شد که افتخارش تا ابد به نامش ثبت خواهد ماند.

۴۲

مجموعه آثار کاکو لبخند - ستاره ها - ۱

کمال و حبیب

سردار یعقوب زاهدی

بعد از عملیات والفجر ۴ بود که تیم های دو نفره توپخانه شکل گرفت. تیم های متشکل از علم توپخانه و تجربه آتشباری. تیم دو نفره کمال و حبیب [شهید حبیب الله کریمی] هم همین زمان شکل گرفت. در ابتدا این رابطه یک رابطه کاری و تخصصی بود. اما کم کم این رابطه شد یک رابطه کاملاً دوستانه و عاطفی. وابستگی شدیدی بین این دو مرد خدا شکل گرفت و شدند دو دوست مثال زدنی. اولین حضور موفق این تیم دونفره هم تطبیق آتش و طرح ریزی آتش توپخانه در محور طلائیه در عملیات خیبر بود.

غیر از یگان های توپخانه سپاه، دو یگان از توپخانه ۳۳ و لشکر ۹۲ ارتش زیر نظر این دو نفر بود، یعنی بیش از پنج گردان توپخانه.

۴۳

شهید حاج محمد ابراهیم همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول رضایت خود را از این مورد به من اعلام کرد و گفت: این برادران توپخانه با این آتش دقیق، دین خود را نسبت به اسلام ادا کردند.

همین گروه و تیمی که این دو نفر تشکیل دادند، شد هسته اولیه تیپ توپخانه ۶۳ خاتم الانبیاء(ص).

[حبیب چند ماه بعد از شهادت کمال به او دست داد و مزارش در چند قدمی کمال جا گرفت.]

بر بالای خاکریز

سردار یعقوب زهدی

عید سال ۱۳۶۳ بود و ما درگیر عملیات خیبر. شب قبل باران شدیدی آمده و تقریباً تمام منطقه را آب گرفته بود. برای سرکشی به قرارگاه توپخانه در طلائیه رفتم. آب در سنگرهای قرارگاه نفوذ کرده و سنگرها یک وان پر از آب شده بود. رفتم به سمت سنگر فرماندهی، سنگر فرماندهی توپخانه هم شده بود یک استخر کوچک آب. دنبال [شهید] حبیب الله کریمی و کمال بودم که چشمم رفت روی خاکریزی که سنگر فرماندهی در پناه آن ساخته شده بود. کمال و حبیب روی خاکریز نشستند. خودم را کشیدم روی خاکریز. آن سوی خاکریز، در دشت، دریاچه ای کوچک درست شده و آب ها روی هم موج می زد. دیدم کمال و حبیب بی سیم را یک سمت گذاشته اند، کالک ۴۴

عملیات و سایر ملزومات کار هم وسطشان روی خاکریز پهن است. همان جا، در نا امن ترین جای ممکن، که نه از دید دشمن در امان بودند نه از ترکش های سرگردان، گوششان به دیده بان ها بود و چشم شان به نقشه و با مشورت آتش توپخانه را هدایت می کردند. با خودم گفتم هر کس دیگر بود در این شرایط بعید بود بایستاد و کار کند!

۴۴

مجموعه آثار کاکو لبخند - ستاره ها - ۱

شرکت ورشکسته

علی رضا هاشمی

اوایل سال ۱۳۶۳ بود که آقا کمال به عنوان مدیر جدید شرکت یگان دشت مرغاب به منطقه قادرآباد آمد. این شرکت که توسط مدیران قبلی به ورشکستگی کشیده شده بود، توسط دادستانی مصادره و آقا کمال از طرف استانداری به عنوان مدیر جدید به آن معرفی شد.

روز اول کار آقا کمال در شرکت یگان دشت بود. به خواست ایشان، حدود چهارصد کارگر شرکت در محوطه جلو ساختمان اداری تجمع کردند. جلسه با تلاوت قرآن شروع شد که پیش از این، در این شرکت بی سابقه بود. بعد از قرائت قرآن، آقا کمال صحبت هایش را شروع کرد. چهره آرام و صدای مطمئن آقا کمال نوید بخش روزهای خروج از بحران این کارگران بود. از انقلاب می گفت و روزهای پر تلاش و پرکار پیش رو...

۴۵

آقای ظل انوار برای اداره شرکت با دو مشکل عدیده روبه رو بود. یکی مشکلات اقتصادی شرکت، دیگری مشکلات عقیدتی و بینشی ضد انقلاب و ضد اسلام که بین کارگران ریشه دوانده بود.

در مشکلات اقتصادی این شرکت، همین بس که عمده کارگران بیش از دو تا سه سال حقوق و مزایای کامل خود را دریافت نکرده بودند. گاه که کارگران برای بیان مشکلات خود پیش آقا کمال می آمدند، من حضور

داشتم. می دیدم آقا کمال همراه با بغض آن ها بغض می کند و همراه با اشک آن ها، اشک می ریزد. اما با چشمان خودم دیدم این روحیه لطیف و زیبا چگونه از حق کارگرهای شرکت دفاع می کند. وقتی در جلسات استانداری شرکت می کرد، برای دفاع از حقوق مسلم کارگرها از عصبانیت رگ های گردنش بالا می آمد، چنان با جسارت حرف می زد که کسی یارای جواب دادن به ایشان را نداشت. یادم است می گفت: شما مسئولیت این شرکت و کارگرها را به عهده گرفته اید، نباید از زیر مسئولیت ها آنها شانه خالی کنید!

با این همه منتظر کمک دیگران نبود، تمام توانش را به کار برد تا این مشکلات اقتصادی را سر و سامان دهد و توانست حقوق عقب افتاده کارگران را با مدیریت صحیح پرداخت کند.

اما در بخش عقیدتی، رفتار و اعمال آقا کمال برای تأثیرگذاری روی پرسنل و کارگران کافی بود. دائم الوضو بودنش، اصرار به برپایی نماز اول وقت در شرکت، امر به معروف کردنش، جلوگیری از سخن چینی و غیبت کارگرها نسبت به یکدیگر، زندگی ساده و بی آرایشش و... همه برای ما درس زندگی بود.

مدیران قبلی شرکت نه تنها برای خود، بلکه برای خانواده خودشان از پول شرکت ماشین و راننده شخصی گرفته بودند. آقا کمال وقتی آمد، تمام راننده ها را مرخص کرد. هر وقت می خواست برای کارهای شرکت جایی برود، ماشین های کادیلاک شرکت را رها می کرد و از ماشین رنو قدیمی شرکت استفاده می کرد. زمان هایی هم که کار شخصی داشت، سوار همان هم نمی شد و پیاده می رفت.

خاکشیر

غلام عباس نوروزی

شرکت یگان دشت، شرکت وسیعی بود، در حالت عادی سیصد و هفتاد کارگر ثابت داشت و در فصل درو و جمع آوری محصول، تعداد کارگران تا حدود دو هزار نفر هم می رسید. وقتی آقا کمال آمد، از جان و دل برای رسیدگی به وضع این کارگران و پرداخت بدهی های آن ها مایه گذاشت، حتی خودش بسیجی وار همراه با کارگران در جمع آوری محصول شرکت می کرد تا کمکی باشد.

یک روز کنار مزرعه گندم بودیم، به بوته های خود رویی که کنار گندم ها رویده بود اشاره کرد و گفت: این ها چیه؟
گفتم: خاکشیر!

یک بوته را چید و گفت: خاکشیر!

نگاهی به مزرعه کرد، دور تا دور مزرعه پر بود از این بوته ها. بوته ^{۴۷} دوم را چید و همین جور ادامه داد. اشاره کرد چند کارگر را صدا بزنم. معمولاً کسی برای درو کردن خاکشیر وقت نمی گذاشت. در واقع یک محصول فرعی بود که زیر چرخ های تراکتور له می شد. اما آن سال به دستور آقا کمال، تمام خاکشیرهایی مزارع را هم درو کردیم، شد حدود ده تن خاکشیر. فروش محصول همین بوته هایی خود رو، شد حقوق ده ها کارگر!

میوه های آتشی

مرحوم جواد ظل انوار

برای دیدن کمال به قادر آباد رفته بودیم. فصل چیدن آلبالو بود. بچه ها رفتند سراغ میوه های چیده شده و شروع به خوردن کردند. در همین لحظه کمال رسید. تا بچه ها را دید، سریع رفت و آلبالو ها را از دست آن ها در آورد و در صندوق ریخت و با غضب گفت: دیگه دست به این میوه ها نزنین!

گفتم: کمال این چه کاریه، بچه هستن. دلشون کشیده، بذار چند دونه بخورن!

گفت: نه، این میوه ها مال بیت المال، نه من.

پول یک صندوق میوه را به باغبان دادم. بعد صندوق را گذاشتم جلو بچه ها تا بخورند. وقتی سیر شدند، لگد زدم زیر صندوق میوه که هر کدام به یک سمت رفت. کمال گفت: چرا این کار می کنی داداش،

نعمت خدا را چرا حیف و میل می کنی!

گفتم: دلم می خواد، پولشو دادم، می خوام بریزم دور.

گفت: از دست من ناراحت نشو، من در برابر دانه دانه این میوه ها مسئولم، هر کدام از این ها را که به ناحق خرج کنم در برابر خدا باید جواب پس بدم!

با حالت خاصی ادامه داد: من نمی توانم آتش خوردن بیت المال را تحمل کنم!

کارگر خندان

علیرضا هاشمی

آقا کمال من را صدا زد و گفت: شما اطلاع دارید فلان کارگر تصادف کرده و در خانه بستری است!

گفتم: آره، مدتی پیش تصادف کرد و پایش شکسته، چون حادثه خارج از شرکت بود و مربوط به کارهای شرکت هم نبود، به شما خبر ندادم!

گفت: بعد از ظهر ساعت چهار بیا با هم به ملاقاتش بریم!
گفتم: آقای ظل انوار، خانه این پیرمرد در یکی از روستاهای اطرافه، راه مناسبی نداره، با ماشین هم که بریم ساعتی طول می کشه و معطل می شیم!

خیلی جدی گفت: آقای هاشمی من ساعت چهار منتظرم!
پیرمرد باورش نمی شد مهندس ظل انوار مدیر شرکت به خانه حقیر و روستایی او آمده باشد، زبانش بند آمده بود. اما صحبت های دلنشین آقای ظل انوار، کم کم او را سر ذوق آورد و با ایشان راحت و خودمانی شد. وقتی بر می گشتیم، لنگ لنگان دنبال آقا کمال می آمد تا محبتش را جبران کند.

مدیری برای هیچ کجا

سردار حسین زاهدی

برای آقا کمال سمت و محل خدمتش مهم نبود، مهم نبود که کسی او را بشناسد و بداند کیست، هر کجا می دانست به وجودش نیاز است می رفت. پای بند جایی نبود، هر وقت می دید که جایی کارش تمام شده است، سریع آن جا را رها می کرد، هر مقام و هر منصبی که می خواست باشد.

یک سال دولت به کارکنانش عیدی، سکه می داد. همان ایام کمال به صورت بسیجی، مأمور به سپاه شده بود. با خنده برای من تعریف می کرد و می گفت: امسال آموزش و پرورش به من سکه نداد چون در لیستش نبودم، سپاه هم به من عیدی نداد چون نیرویش نبودم، یعنی نه این جا هستم نه آن جا، اما در واقع هم اینجا هستم هم آنجا! سال ۱۳۶۳ که در جبهه ها رکود بود و عملیات خاصی نداشتیم، کمال شده بود مدیر عامل شرکت کشت و صنعت یگان دشت، در دشت مرغاب.

۵۰

حضورش آبادانی هایی در منطقه ایجاد کرده بود که به چشم می آمد. با خودم می گفتم کمال، یکی از عالی رتبه ترین فرماندهان توپخانه سپاه کجا، دامداری و کشاورزی کجا!

آن جا هم نرفته بود که بماند، بعد از چند ماه آن شرکت را که سر و سامان داد، کلید مدیریتش را تحویل داد و برگشت خانه اول، انگار قرار نبود کمال، بهترین مدیری که می شناختم، مدیر هیچ کجا باشد!

خانه دنیا

مهندس معافیان

سال ۱۳۶۳ بود که از طرف بنیاد مسکن، به معلمان یک سری زمین در محله تاچارا شیراز داده شد. ما چند پرسنل هنرستان طالقانی، چند قواره زمین کنار هم گرفتیم و با هم شروع به ساختن خانه کردیم. با این که کارهای ساختمانی را با هم پیش می بردیم، اما کمال از همه کُندتر بود، چون بعضاً وسط کارهای ساختمانی کار را رها می کرد و به جبهه میرفت! وقتی معترض می شدیم که جبهه که دیر نمی شود، اول خانه ات را تمام کن. با خنده و شوخی می گفت: نگران نباشین، من اگه شهیدم شدم، بالاخره بنیاد شهید و دولت نمی گذارند زن و بچه ام بی سقف بمانند! وقتی هم جبهه نبود، مثل یک کارگر ساده، مشغول کارهای ساختمانی می شد.

استاد بنا خانه اش می گفت: روزی که آخرین سنگ پله خانه ا می ۵۱ چسباندم، آقا کمال بالای سرم ایستاده بود. گفتم: به سلامتی خانه شما هم تمام شد، ان شاءالله مبارکت باشد.

گفت: مبارک صاحبش باشه!

با تعجب گفتم: مگه این خانه برای شما نیس؟

گفت: نه، این خانه برای همسر و فرزندانم است، من زیاد از این خانه استفاده نمی کنم!

مجاهد عراقی

سید محمد حسینی

تلفن خانه زنگ خورد. گوشی را برداشتم. مردی با لهجه عربی گفت: منزل

کمال ظل انوار!

گفتم: بفرمائید، شما!

گفت: ابراهیم الهاشمی!

از حرف های نامفهومش فهمیدم از دوستان کمال است و در بیمارستان
نمازی بستری، می خواست به کمال بگویم تا به نزد او برود. کمال چند روز
بعد آمد. به او گفتم چنین شخصی تماس گرفت. کمال با شنیدن نام او
خیلی خوشحال شد و گفت: این ابراهیم از شیعیان عراق است. مدتی پیش
در منطقه دیدم یک تانک عراقی که پارچه ای سفید روی آن نصب است
به سمت مقر ما می آید. همین ابراهیم بود که یک تانک را برداشته و از
میان نیروهای عراقی فرار کرده بود.

کمال می گفت: ابراهیم شب ها بلند گویی دست می گیرد و جنایت های
صدام را برای عراقی ها می شمارد و از آن ها دعوت می کند جنگ را رها
کنند.

۵۲

کمال رفت دنبال ابراهیم و او را آورد به خانه. ابراهیم مرد با صفایی بود.
کمال، ابراهیم را با خود به گلزار شهدا شیراز برد. صفای گلزار شهدا شیراز
بدجور ابراهیم را هوایی کرده بود. به کمال می گفت: دوست دارم اگر شهید
شدم، مرا در گلزار شهدای شیراز دفن کنند!

مدتی بعد کمال خبر شهادت ابراهیم را آورد، اما قسمتش مزاری گمنام در
یکی از شهر های مرزی بود.

معلم مجاهد

محسن ترکمان

چند بار توفیق شد همراه با چند نفر از معلمان ما را به جبهه برد. می گفت شما قبل از هر چیز باید بفهمید در خط مقدم چه خبر است بعد بروید سراغ کارهای دیگر، فکر نکنید این جا آمده اید برای تفریح و پیک نیک. برای همین اولین کاری که می کرد این بود که ما را می برد در جلوترین خط نبرد، جایی که با تمام وجودمان معنی گلوله و ترکش و خمپاره و توپ و تانک را می دیدیم و لمس می کردیم.

بعد از این افتتاحیه، در مدت مأموریتمان از توانایی های معلم ها استفاده می کرد. اگر کسی قدرت ریاضی بالایی داشت هدایت آتش توپخانه را به او آموزش می داد. اگر کسی فنی بود، از هنر او برای ساخت تجهیزات نظامی استفاده می کرد. می گفت شما که تا این جا آمده اید نباید بیکار بنشینید. می گشت دنبال چیزهایی که بشود از علم و فن ما در آن ها استفاده کرد. یک بار گفت: ما چون وسیله ای برای جابه جایی گلوله های کاتیوشا نداریم، هنگام انتقال خیلی به زمین می ریزد.

یک دستگاه حمل گلوله که از عراقی ها غنیمت گرفته بود آورد و گفت: شما از روی این برای من بسازید!

همان جا داخل پادگان یک دستگاه جوش و وسایل ابتدایی دیگر پیدا کردیم و شروع کردیم به ساختن آن قطعاتی که کمال می خواست.

خورشیدی

سردار غلامعلی سپهری

ما هنوز به تکنولوژی ساخت آتشبارها نرسیده بودیم، برای همین وقتی قطعه ای از قبضه های توپ خراب می شد، عملاً آن قبضه توپ از کار می افتاد. کمال هر وقت به منطقه می آمد، چند معلم هنرستان را هم با خود می آورد. این معلمان هنرستان که عمدتاً تراشکار و جوشکار بودند، هر قطعه ای که خراب می شد، با راهنمایی کمال این قطعات را باز می کردند و با خود به شیراز می بردند. در هنرستان، آن قطعه را برش می دادند و می ساختند و به جبهه می فرستادند و به این ترتیب خیلی از توپ های از کار افتاده ما به کار می افتاد.

قبضه های توپ، یک قطعه از جنس برنج داشتند به اسم خورشیدی که در بالا و پائین کردن لوله قبضه نقش داشت، این قطعه به علت فشاری که رویش بود خیلی زود خراب می شد. این معلم ها توانستند این قطعه را سریع برای ما بسازند و آنقدر کیفیتش خوب بود، که سایر یگان های توپخانه هر وقت نیاز داشتند به شیراز سفارش می دادند و برای آن ها سریع ساخته می شد.

دانش جو

محسن ترکمان

هیچ وقت نمی دیدیم آقا کمال بیکار نشسته باشد، مرتب در تکاپو بود و نمی گذاشت لحظه ای از عمرش به هدر برود. خودش می گفت من حتی وقت خواب هم کار می کنم. وقتی چشمانم را برای خواب می بندم، مغزم شروع به فعالیت می کند و ذهنم در تکاپو است. طرح و برنامه می ریزد، نقشه می کشد و ...

گاهی می شد چند روز بیشتر مرخصی نداشت، همان چند روز را می آمد خانه ما. می گفت: بسم الله، یادم بده!

می گفتم: چی؟

می گفت: هر چی را که تو دانشگاه، تو رشته مهندسی خواندی، خلاصه اش، اون چیزهایی را که به درد می خوره به من هم یاد بده! یکی یکی کتاب های مهندسی را می آوردم و آن چه را که از آن کتاب ها یادمانده بود و بلد بودم به کمال هم یاد می دادم. از طرف دیگر او هم سعی می کرد آن چه را که بلد است و ممکن است زمانی به درد من بخورد یادم بدهد.

زمان رفتن!

خانم حسینی

بعد از سه ماه، از منطقه برگشت. روز سوم آمدنش بود که زنگ زدند
بیا!

هنوز تنش بوی جبهه می داد، هنوز لباس های خاکی اش را که
شسته بودم خشک نشده و اتو نشده بود، هنوز چشم ما به صورتش
آشنا نشده، آماده شد که برود. بچه ها که هیچ، من هم این دوری
برایم سخت بود. گفتم: من، بچه ها هم از تو سهم داریم!

در حالی که می رفت گفت: همیشه می گفتیم، کاش زمان امام
حسین(ع) بودیم و آقا را همراهی می کردیم، الان هم، موقعیتی مثل
همان زمان است، ماندن جایز نیست!

خداحافظی کرد و رفت!

تطبیق آتش

سردار یعقوب زهدی

تخصص کمال تطبیق آتش توپخانه بود و در این کار به مرحله استادی رسیده بود. این کار، یک هنر بود که تشخیص بدهد هر منطقه ای را با آتش کدام توپخانه بهتر می توان پشتیبانی کرد، یا این که گردان ها و واحدهای توپخانه در چه منطقه ای مستقر شوند آتش دقیق تری می توانند روی خط داشته باشند. بارها پیش می آمد که در هر جبهه و در هر قرارگاهی که فرماندهان با تطبیق آتش مشکل پیدا می کردند، اولین کسی که برای حل مشکل از طرف فرماندهان توپخانه به آن قرارگاه معرفی می شد کمال بود. کمال سریع خودش را می رساند، آتش توپخانه و محل استقرار یگان های توپخانه آن ها را تعیین می کرد، نکات لازم را آموزش می داد و بر می گشت به خط خودش.

۵۷

بی شک کمال یکی از فرماندهان کلیدی توپخانه سپاه بود. می گفت هر کجا که در جبهه نیاز به کمک دارید، مرا صدا بزنید می آیم، سمت، نوع کارش و قرارگاهش مهم نیست. اما این که بخواهید مسئولیتی را به طور دائم قبول کنم، نه. بارها شده بود که از فرماندهی تیپ تا قرارگاه به او پیشنهاد می شد، اما زیر بار مسئولیت نمی رفت و نمی خواست سمتش بیشتر از یک بسیجی باشد. دنیا برایش خیلی کوچک بود.

یک کار ساده

یحیی خادم صادق

ساعتی تا شروع عملیات باقی مانده بود که کمال از قرارگاه تماس

گرفت. گفت: می خواهم برم خط!

گفتم: حاجی یعنی چی می خواهم برم خط، خطرناکه، الان شما

مسئولیتتان چیز دیگه ایه!

گفت: نه، من می خواهم آتش را روی این منطقه هدایت کنم، باید

خودم از نزدیک خط دشمن را بررسی کنم.

هرچه گفتم راضی نشد. با موتور رفتیم دنبالش و او را به برادر

کاظم پور تا او را به پیشانی خط ببرد. کاظم پور می گفت: جاده ای

تازه توسط بچه های جهاد برای عملیات خاک ریزی شده بود. با

موتور، با سرعت در این جاده که در دید دشمن هم بود، به سمت خط

می رفتیم که آقا کمال زد روی دوشم و گفت: برگرد!

با تعجب از این چرخش بی موقع، چند متری به عقب برگشتم. گفت:

نگهدار!

ایستادم. پیاده شد و رفت سمت مفتولی که از وسط جاده بیرون زده

بود. گفتم: حاجی سوار شو، این جا تو دیده، الان می زننت!

گوشه مفتول را گرفت و شروع کرد به کشیدن. گفت: نیروها شب می

خواهند از این جاده به خط بروند، توی تاریکی که چشم شان این

مفتول را نمی بیند، یا می رود توی پای بچه ها یا لاستیک ماشین ها

و باعث مشکل میشه!

تا آن را بیرون نیاوردیم دلش آرام نشد.

یاسر

سردار خدا دوست

آغاز عملیات والفجر ۸ بود. یگان توپخانه لشکر عاشورا، تحت امر قرارگاه توپخانه نجف به فرماندهی [شهید] مصطفی تقی جراح عمل می کرد. آقا کمال به عنوان مشاور در تطبیق آتش از قرارگاه به یگان توپخانه لشکر ۳۱ عاشورا معرفی شد، و از یک روز پیش از عملیات والفجر ۸ به بچه های آذربایجان پیوست. حدود دو ماه تا فتح فاو و عقب زدن پاتک های دشمن ما ارتباط نزدیکی با ایشان داشتیم.

۵۹

با اینکه از همه نظر یک سطح بالاتر از ما بودند، اما آنقدر افتاده و خاکی بود که انس و محبتی زیبا بین آقا کمال و رزمندگان لشکر عاشورا شکل گرفت.

کتاب شهید کمال ظل انوار

در این مدت، اسم رمز آقا کمال "یاسر" بود و ما در بی سیم ایشان را یاسر صدا می زدیم. هر وقت پشت بی سیم آتش می خواست و ما اجرای آتش را با پیام "الله اکبر" اطلاع می دادیم، آقا کمال با همان صدای مهربانش در پاسخ ما می گفت: جانم فدای رهبر!

الله اکبر!

سردار خدادوست

گفت: فرمانده فلان آتشبار کاتیوشا را بگویید بیاید پیش من! تا به حال آقا کمال را این قدر عصبانی ندیده بودم. تا فرمانده آتشبار، به آقا کمال رسید، کمال دستش را بالا برد و محکم به سمت صورت فرمانده پائین آورد تا به او کشیده بزند، اما چند سانتی صورت او، خودش را کنترل کرد و دستش را مشت کرد انداخت و بلافاصله با عصبانیت گفت: حیف که اگر تو را بزنم، می گویند بسیج و بسیجی روی فرمانده ما دست بلند کرد!

فرمانده آتشبار که جا خوره بود گفت: آقای ظل انوار مگه من چه کار کردم که می خواهید من را بزنید، شما حق چنین کاری را ندارید!

آقا کمال گفت: من چشم دارم می بینم، گوش دارم می شنوم. وقتی از شما می خواهم روی فلان نقطه آتش بریزید، صدای "الله اکبر" شما از پشت بیسیم می آید [یعنی من آتش را ریختم!] اما من، نه صدای انفجار گلوله های شما را می شنوم، نه محل انفجار را می بینم، الله اکبر می گوئید، آتش نمی ریزید!

فرمانده آتشبار، سرش را پائین انداخت و بی آنکه چیزی بگوید شرمندانه رفت.



کظم غیظ

سردار استوار آذر

دوست ما حرفی زد که حال آقا کمال دگرگون شد. صورتش سرخ شده بود، کاردش می زدید خورش در نمی آمد. دستش را مشت کرده و به هم می فشرد، دندان هایش هم. اما هیچ نگفت. بلند شد و از سنگر زد بیرون. دنبالش رفتم. پوتینش را پوشید و رفت سمت نخلستان. دست هایش را از پشت گره زد توی هم، سرش هم پائین بود. آرام بین نخل ها قدم می زد. ربع ساعتی طول کشید تا دوباره مسیرش را به سمت سنگر فرماندهی عوض کرد. وقتی برگشت صورتش مثل همیشه آرام بود، از اخم و عصبانیت هم در آن خبری نبود.

داخل سنگر نشست و رو به براداری که او را عصبانی کرده بود گفت: برادار عزیز من، این موضوعی که شما گفتید و روی آن اصرار دارید، به این دلیل و این دلیل غیر منطقی است و قابل اجرا نیست!

همچو نسیم

سردار غلام حسین رضایت

عملیات والفجر ۸ بود. به اتفاق کمال با موتور جاده ام القصر را بررسی می کردیم، بعد از جاده البحار به سمت کارخانه نمک رفتیم، عراقی ها حساس شده و به شدت خط را می کوبیدند. هر دقیقه گلوله خمپاره بود که راست و چپ جاده به زمین می آمد، اما برایم عجیب بود موتوری را که کمال هدایت می کرد نه به چپ منحرف می شد نه به راست. ندیدم ذره ای خم در برابر این انفجار ها خم شود. انگار نه انگار که موج های پی در پی انفجار است که بر بدنش فرود می آید و یا ترکش های گداخته است که از کنار گوش او عبور می کند.

همچو نسیمی بود که در میان طوفان راه خودش را می رود!

رسیدیم به خط لشکر ۱۴ امام حسین (ع). فرمانده آن خط، پرخاش کنان به سمت ما آمد که مگر شما این آتش سنگین را نمی بینید که

این طور به خط زده آید!

کمال در برابر عصبانیت و فریاد های فرمانده خط می خندید. با رویی خوش گفت: برادر ما باید به دیده بان هایمان سرکشی کنیم تا بتوانیم آتشی را که برای پشتیبانی از شما می فرستیم دقیق باشد.

بعد با خونسردی رفت سمت دیده بان های نفوذی که جلوتر از خط خودی هم بودند، کارش را انجام داد و با همان خونسردی من را از زیر آتش به عقب آورد.

فرمانده خاکی

سردار نیکومنش

عملیات والفجر ۸ با موفقیت آغاز شد. تیپ توپخانه حضرت یونس(ص) جهت تشکیل پدافند در مرزهای آبی، به فاو مأمور شد. ما در رأس البیشه در پایگاه سوم موشکی عراق مستقر شدیم. همان روزهای اول بود که آقا کمال هم به جمع بچه های تیپ پیوست و به عنوان فرمانده تطبیق آتش توپخانه سپاه در فاو کارش را شروع کرد. جوانی خوش اخلاق و با وقار که همه نیروها در اندک مصاحبتی جذب ایشان می شدند، از سرباز و پاسدار تا نیروهای ارتشی.

کمال، در کارش بسیار جدی و مصمم بود. قبل از اینکه برای خطی آتش بخواهد، به دقت مختصات را چک می کرد. وقتی درخواست آتش می کرد، تا مطمئن نمی شد آتشی که خواسته به مختصات مورد نظر رسیده یا نه کوتاه نمی آمد. گاهی خودش با موتور می رفت به خط تا ببیند آتش درخواستی اش مؤثر بوده است یا نه. اگر پای سفره غذا نشسته بودیم و دیده بان آتش می خواست. لیوان آب هم دستش بود، زمین می گذاشت و می رفت پشت بی سیم.

در هر شرایطی که بود، نماز اول وقت را ترک نمی کرد. بعد از نماز صبح هم مقید به خواندن زیارت عاشورا بود.

گاهی که هیچ کاری در مقرر نبود، بیل بر می داشت و گونی های خاک را برای ساخت سنگر پر می کرد. اگر دیگر هیچ کاری نداشت، گوشه سنگر می نشست و شروع به مطالعه می کرد گاهی کتاب های نظامی، گاهی کتاب های مذهبی.

نفوذی

ماشالله بیرانوند

گفت: من امشب می خواهم بروم سمت کارخانه نمک فاو. آن جا یک مقرر مهندسی عراق است که خیلی فعال است، می توانی برایم آتش بریزی!

گفتم: بله.

گفت: روشن کننده [منور] هم داری؟

گفتم: بله، روشن کننده هم دارم.

ساعتی بعد به عنوان دیده بان نفوذی حرکت کرد سمت مقرر مهندسی در عمق جبهه دشمن. ساعتی بعد صدای آقا کمال از پشت بی سیم به گوشم رسید. از نجوای آرامش مشخص بود که چسبیده به مقرر مهندسی عراق. آرام گفت: روشن کننده!

یک روشن کننده برایش فرستادم روی مقرر عراقی ها. چند دقیقه بعد آقا کمال مختصات نقطه ای از مقرر را پشت بی سیم گفت.

دو گلوله جنگی زدم و یک روشن کننده تا بتواند مختصات را تصحیح کند. دوباره آتش خواست. تا صبح با دیده بانی کمال، بیش از ۱۸۰ گلوله توپ روی آن مقرر ریختیم.

صبح کمال وقتی، با سر و روی خاکی و دود گرفته برگشت، با لبخند رضایت گفت: ممنون، مقرر دشمن با خاک یکسان شد!

ساحل به دریا

ماشالله بیرانوند

آقا کمال من را به ساحل خور عبدالله خواست. یک ناو نیرو بر به گل نشسته در سواحل بوبیان کویت را به من نشان داد و گفت: این ناو اوایل عملیات، نیروهای دریایی عراق را به فاو آورد، با گلوله کاتیوشا به سمت آن شلیک کردیم، فرار کرد به سمت بوبیان و به گل نشست. الان حدود چهل روز است هر وقت برای بردن آن می آیند با گلوله کاتیوشا مانع می شویم!

گفتم: چه کاری از دست من بر می آید؟

گفت: این ناو هدفته، می خواهم با گلوله مستقیم توپ آن را از کار بیاندازی!

۶۶

در واقع این جزء اولین مأموریت های توپخانه ساحلی بود، یعنی آتش ساحل به دریا. همان زمان یک رادار کشتی های تجاری را برای ما آورده بودند. در همان رادار تجاری به خوبی می شد ناو و محل فرود گلوله ها را روی آب مشاهده کرد.

چند روزی روی این طرح کار کردم و چند گلوله آزمایشی شلیک کردم. بعد هم با دستور آقا کمال کار را شروع کردم. به توپچی ها

مجموعه آثار کاکو لبخند - ستاره ها - ۱

گفتم هر کدام با قبضه خود بر اساس مختصات داده شده، ۱۵ گلوله به سمت ناو شلیک کنید، در مجموع شد ۹۰ گلوله.

شلیک ها تمام نشده، تلفن قورباغه ای مقرر زنگ خورد. آقا کمال بود. گفت: بیرانوند یک واحد عراقی، پشت بی سیم درخواست کمک می کنه و می گه ما زیر آتش شدید دشمن قرار گرفتیم، در منطقه فاو جز جایی که تو الان داری آتش می ریزی، هیچ آتش دیگه ای نداریم! فهمیدم آن ناو به گل نشسته، خود شده است یک محل امن برای نیروهای عراقی و حالا گویی آتش در لانه زنبور کرده بودیم، سر و صدایشان بالا رفته بود. به توپچی ها گفتم ۹۰ گلوله تأخیری روی همان مختصات بریزید.

گلوله های تأخیری اول نفوذ می کردند بعد منفجر می شدند. این گلوله ها را که ریختم، کمال تماس گرفت و گفت: بیرانوند، صدای آن ها کامل قطع شد!

چند شب بعد کمال گفت من را پوشش بده می خواهم برم روی ناو. وقتی برگشت با رضایت گفت: هم ناو نابود شده بود، هم جمع کثیری از دشمن که در آن مخفی شده بودند!

درس مدیریت

مهندس علی خادم آزاد

یک دوره فشرده آموزش تئوری و عملی توپخانه به استادی آقا کمال در تطبیق گذراندم. بعد از دوره آقا کمال گفت: آماده شو، باید کارت رو شروع کنی!

خوشحال گفتم: من آماده ام!

سریع خودم را به توپخانه ای که کمال گفته بود رساندم. تا رسیدم، فرمانده گفت: آقا کمال گفتند شما گلوله شوری کنید! [گلوله رو از تو گریس در می آوردن و با گازوییل می شستن که کار نیروی جزء بود.] با خودم گفتم اطاعت از فرماندهی و اطاعت خدا هیچی نگم. بعد دو روز گفتند: آقا کمال گفته برو فلان واحد.

رفتم. تا رسیدم گفتند به دستور آقا کمال باید بری حمل گلوله! به خاطر مجروحیت قبلی شکمم، حمل گلوله های ۴۵ کیلویی برایم خیلی سخت بود، اما باز کنار آمدم و گفتم چشم. سنگینی گلوله ۴۵ کیلویی یک، طرف شدت گرما که دست می سوخت طرف دیگه، پیراهنم را در آورده بودم و دور گلوله می پیچیدم و کشان کشان تا توپ می بردم. بعد هم کار را سخت تر کرد و گفت: گلوله ۹۰ کیلویی

را حمل کن که کار هم زمان دو نفر بود.

بعد از چند روز با بدن گازوئیلی و له لورده، بیسیم زد که برو توپ ۱۳۰ را روانه کن! [یعنی شاخص کوبی و تعیین مختصات توپ و ...] خوشحال که کمی کارم تخصصی تر شد است. بعد هم من را فرستاد تنظیم و شلیک توپ. بالاخر یک روز خود آقا کمال آمد دنبالم و گفت با من بیا دیده بانی. با هم به خط جلو رفتیم و آقا کمال با مهارت با دو درخواست آتش یک دیده بان عراقی را روی خورعبدالله زد! به این ترتیب در عرض چند هفته از کوچکترین کارها تا سخت ترین کاری توپخانه را عملی انجام دادم. بالاخره یک روز آقا کمال من را به تطبیق آتش فو خواست.

با مهربانی من را تحویل گرفت و گفت: حالا تو آگه دیده بان باشی می دونی که گلوله سنگین و داغ از دستت بیافته یعنی چی، می دونی گیرکردن گلوله یعنی چی، دیگه بی خود پشت بیسیم داد نمی زنی... حالا آگه پای توپ باشی درک می کنی که آن دیده بان جلو چی می کشه و یه گلوله چه سرنوشتی می سازه...

دستم را فشار داد و گفت: حالا به درد تطبیق می خوری!

و من همیشه این درس مدیریتی آقا کمال در ذهنم ماند: که تا درک تک تک موقعیت ها رو نداشته باشی نمی تونی مدیریت کنی!

رادار غنیمتی

دکتر محسن چهرزاد

آقا کمال زنگ زد. گفت: برو صنایع الکترونیک شیراز، هماهنگ کردم سه دستگاه رادار هست، تحویل بگیر بیار فاو!

رفتم صنایع. سه رادار غنیمتی ضد خمپاره بود که اوایل جنگ از عراقی ها غنیمت گرفته شده بود، اما به علت پیچیده بودن ساختار آنها هنوز تعمیر نشده بود. رادارها را سوار یک تریلی هجده چرخ کرده و آماده گذاشته بودند. آن ها را تحویل گرفتم و حرکت کردم سمت آبادان. از طرف دیگر آقا کمال با یک مهندس الکترونیک، برای تعمیر آن ها هماهنگ کرده بود. مهندس تا اهواز آمد، گفت: به من گفته اند تا این جا، جلوتر نمی آیم!

با کمال تماس گرفتم. گفتم: مهندس جلوتر نمی آید!

گفت: گوشی بده دستش!

خودش آنقدر با مهندس صحبت کرد که بالاخره راضی شد. هنوز روی اروند پل نصب نشده بود، با قایق رادارها و مهندس را بردم فاو. نمی دانم آقا کمال کاتالوگ این رادارها را از کجا پیدا کرده بود.

کاتالوگ ها و رادارها در اختیار مهندس قرار داد و گفت: بسم الله! مهندس چند روز بیشتر دوام نیاورد و با اولین بمباران هوایی از ترس جان برگشت، اما آن رادارها با همت مثال زنی آقا کمال راه اندازی شد و شد یک ابزار بسیار ارزشمند در آتش توپخانه ساحل به دریا و که بخش عمده پاتک عراق از سمت خور عبدالله و خلیج فارس را پس زد.

گودال قتلگاه

دکتر محسن چهرزاد

قرار بود گودالی در محل استقرار آتشبار در فاو حفر کنیم تا رادارها را در آن جا سازی کنیم. خود کمال که فرمانده قرارگاه تطبیق آتش بود، هم پای ما شروع به بیل زدن و حفر زمین کرد. هر کدام از یک سمت شروع کردیم به بیل زدن، هوا گرم بود و کم کم عرق از چهار ستون بدن ما جاری شد.

لحظه ای ایستادم تا نفسی چاق کنم. دستی به پیشانی به عرق نشسته ام کشیدم. چشمم افتاد به کمال. در گودترین قسمت گودال ایستاده بود. متعجبانه به چیزی که می دیدم خیره شدم. صورت کمال خیس خیس بود. نه از عرق، که از اشک.

گفتم: آقا کمال، چیزی شده!

با بغض گفت: محسن، تو کربلا رفتی؟

با تعجب از این سؤال گفتم: نه!

گفت: عموی من، کربلا رفته. عمویم شنیده بود اگر خاک گودال قتلگاه را در آب حل کنند، آب رنگ خون می شود. عمویم می گفت کمی از خاک گودال قتلگاه را در آب حل کردم، شد خون آبه!

نمی دانم کمال چه می دید یا به چه فکر می کرد. می دانم در آن گودال فکر و ذهنش رفته بود گودال قتلگاه. همان جا وسط گودال نشست و ساعتی برای امام حسین(ع) اشک ریخت!

حسرت به جا مانده!

سردار سعید لقمانی

سال ها قبل، خاله ام به زیارت کربلا مشرف شده بود. تبرک از آن سفر زیارتی، یک مهر کربلا هم شده بود سوغات من. من این مهر را بسیار دوست داشتم و همیشه همراهم بود و نماز هایم را روی آن می خواندم. در مقر تطبیق آتش در فاو بودیم که کمال متوجه شد من همیشه از این مهر استفاده می کنم. جریان را پرسید. گفتم این مهر تربت اصل کربلاست، از کربلا آمده است...

از آن به بعد کار پیش از هر نمازش بود. مهر را از من می گرفت، می بوسید و بعد خوب می بوئید. بعد قطرات اشک آرام آرام از گوشه چشمانش جاری می شد. به این حال که می رسید، روی همان مهر نمازش را می خواند.

همیشه اصرار و خواهش می کرد تا آن مهر را به عنوان یادگاری به او بدهم و من طفره می رفتم. می گفتم این مهر سوغات است، یادگاری است، نمی توانم به کسی بدهم و ندادم. [جالب است کمالی که با خواهش می خواستند همه دنیا را به او بدهند رد می کرد، اما اینگونه برای داشتن یک تکه از خاک کربلا خواهش می کند!]

چمران توپخانه

مهندس علی خادم آزاد

۳۱ خرداد سال ۱۳۶۵ بود. عراق تک سنگینی در فاو کرد. سنگر تطبیق حسابی شلوغ بود. همه ی بیسیم ها روشن بود همه هم آتش می خواستند. همه چیز درهم برهم بود. آقا کمال پای میز نقشه چشمش به نقشه بود و با بی سیم گاهی مستقیماً با دیده بان و گاهی با آتشبار ها، گاهی هم با تلفن در قرارگاه به با حبیب [شهید حبیب الله کریمی] صحبت می کرد.

سه شبانه روز گذشت. آقا کمال به ترتیب بچه ها را برای استراحت به اتاق کنار می فرستاد، اما خودش چشم روی هم نگذاشت و فقط برای تجدید وضو از اتاق فرماندهی بیرون آمد.

روز سوم که گذشت با تلفن با حبیب خوش و بشی کرد و از اتاق بیرون آمد. من را صدا زد و گفت: علی شامپو سراغ نداری؟

سریع یک شامپو آوردم. با آفتابه روی سرش آب ریختم و سرش را شست. حوله ای روی سرش انداخت. موهایش را خشک کرد و گفت:

خدا را شکر انگار اوضاع بد نیست و رفت خوابید!

به آقای لقمانی گفتم: ماشالله خوب پشت سر هم سه شبانه روز با این همه استرس فرماندهی کرد!

گفت: آقا کمال اعجوبه ای هست، یک بار یک هفته پشت سر هم نخوابید تا خط آرام شد!

گفت: آقا کمال مشابه نداره!

گفتم: چرا مشابه داره، او چمران توپخانه ای ها ست!

نقشه قلابی

مهندس علی خادم آزاد

چند نقشه نو و رنگی از منطقه در شهر فاو به عنوان غنیمت نصیب ما شد. نقشه های قبلی ما مربوط به قبل از انقلاب بود که دقت کافی نداشت و معمولاً ملاک کار ما قرار نمی گرفت. برای همین این نقشه های نو و رنگی برای هدایت آتش خیلی وسوسه انگیز بود. اما این نقشه ها با نقشه هایی از قبل داشتیم اختلاف زیادی داشت. آقا کمال گفت: همیشه ریسک کرد و با این نقشه آتش را اشتباهی فرستاد.

من و چند نفر دیگر توسط آقا کمال مأمور شدیم در شبه جزیره فاو بچرخیم و نقشه ها را با شاخص های طبیعی معیار کنیم.

گزارش را که به آقا کمال دادیم، خودش هم برای جمع بندی آمد. بعد از روی دو نقشه که داشتیم، روی یک مختصات آتش خواست. لبخند روی لبش آمد و گفت: نامردها می خواستند ما را گول بزنند. این نقش ها اشتباه است و به عمد آنها را در دسترس ما گذاشتند. بعد شروع کرد روی همان نقشه های قدیم که داشتیم تصحیح داد و آنها را برای هدایت آتش اصلاح کرد که کمک زیادی به هدایت آتش در فاو داشت.

و لکن الله رمی

مهندس علی خادم آزاد

یه ثبتي، سمت باغ رضوان شلمچه داشتم. به یکی از توپهای ۱۵۵ خودکشی ارتش که بسیار دقیق و اسمش ابوذر بود، اعلام کردم تا روی آن شلیک کند.

الله اکبر و شلیک، گلوله حدود ۹۰۰ متر به چپ انحراف رفت. گفتم دست و صورت را بشوید و برید ۹۰۰ راست ۲۰۰ پایین تا برگرده سر جاش! [عبارت دست و صورت شستن در بی سیم توپخانه برابر عدم دقت و خواب آلودگی و تحقیر به خصوص برای ارتشی ها بود.]

^{۷۵} چند دقیقه ای گذشت تا شلیک دوم که درست جایی که می خواستم خورد. یک لحظه دیدم جای شلیک قبلی که اتفاقی و اشتباهی بود ذره آتش سوزی و جرقه هست. بلافاصله صدای آقا کمال در گوشم پیچید: اگه شک کردی زاغه زدی با یه شعاع دویست تا سیصد متری گلوله بگیر!

فوری گفتم: ابوذر همان قبلی گل کاشتی، دویست چپ و راست سریع دوتا بیا!

الله اکبر و گلوله را همان جای قبلی فرستاد. ناگهان زمین روشن شد، فهمیدم گلوله روی زاغه آمده است. باز ندای آقا کمال که می گفت اگه یه وقت یه هدف حسابی زدی، صبر کن تا بیان برای کمک و خاموش کردن، بعد حسابی جارو کن در گوشم طنین انداخت. فوری سه تا قبضه مختلف توپ ۱۵۵ ارتش را خواستم و مشخصات را دادم و گفتم: آماده تا بگم!

شروع کردم دو تا توپ از چپ و راست جارویی تصحیح می دادم و یک توپ هم همان جا رو که ثبت کرده بودم آتش خواستم و ناگهان آتش گر گرفت. چنان سر و صدایی به پا شد که رزمنده ها آمدن لبه خاکریز و الله اکبر گفتند.

عراقی ها که غافل گیر شده بودند، فکر کردن عملیاتی از طرف ما شروع شده است. با عصبانیت و دستپاچگی شروع به ریختن آتش سنگین روی خط ما کردند.

در حاشیه خاکریز می دویدم و به بچه های هیجان زده التماس می کردم که همه بیان پایین تو سنگر استراحت کنید که هیچ خبری نیست.

۷۶ کمی مکث به توپخانه دادم. بعد طبق درس آقا کمال، باز آتش خواستم. شب از انفجارها مت روز شده بود و این در حالی بود که در روز روشن هم من زاغه رو نمی دیدم چه برسه به شب تاریک و فقط اشتباه قبضه و در واقع "ولکن الله رمی" باعث این اتفاق شد.

سوغات جبهه

حسین ظل انوار

وارد خانه که شدم، تا پوتین های خاک گرفته پدر را پشت در دیدم با خوشحالی سمت داخل دویدم. بابا دست باز کرد و مثل همیشه مرا در آغوش گرمش فشرد. قبل از سلام و احوال پرسی گفتم: بابا سوغاتی های من کو؟

رفت سمت ساکش و از داخل ساک، یک جفت جوراب مشکی بیرون کشید. با ذوق و شوق آن ها را به سمت من گرفت و گفت: این هم هدیه شما!

کنجکاوانه جوراب ها را گرفتم و خالی کردم روی فرش، هر دو جوراب پر بود از گوش ماهی و صدف.

با خوشحالی گفتم: این مدت جوراب نپوشیدم تا بتوانم برای شما سوغاتی جمع کنم!

اخم هایم رفت توی هم. گفتم: من منتظر گلوله و فشنگ بودم، نه گوش ماهی!

محکم گفتم: پسر، آن ها بیت المال، مال من که نیست برای کسی ^{۷۷} سوغات ببرم!

من که اولین بار بود این کلمه را می شنیدم، با نارحتی گفتم: مگه شما فرمانده نیستین، پس می تونید هر چیزی را که خواستید بیارین! گفت: بله، بزرگتر از فشنگ هم می تونم بیارم، اما آن ها مال من نیست که بگذارم جیبم و بیاورم!

بعد با مهربانی صدف ها را به من داد و گفت: بین چه زیباست!

فرزندان کمال

خانم حسینی

نام فرزند اولش را گذاشت حسین. پسر دوممان را خیلی دوست داشت بگذارد ابوالفضل، اما خودش گفت: می ترسم نام ایشان را بد تلفظ کنند، برای همین نامش را گذاشت مهدی!

فرزند سوم مان دختر بود و سوگلی کمال. وقتی به دنیا آمد سجده شکر کرد، می گفت: با آمدن این دختر یکی از درهای بهشت به روی من باز شد. هر کس برای نامش چیزی می گفت، اما کمال پایش را کرده بود توی یک کفش که اسم دختر من باید بشود: زینب!

اعتراض کردیم. گفت: مگه شما نمی دانید که حسین بدون زینب امکان ندارد، این خواهر و برادر با هم صحنه عاشورا را به وجود آوردند!

می ترسم!

سردار یعقوب زهدی

قرار بود برای کاری از اصفهان به شیراز بروم و از شیراز هم به سمت اهواز. شیراز که رسیدم سراغ آقا کمال رفتم. کمال به استقبال آمد و مرا به خانه اش برد.

۷۹

قرار شد با هم به سمت اهواز برویم. من کنار درب منزل کمال ایستادم تا کمال خداحافظی کند و بیاید. دیدم، از همان دم در بدون این که سراغ بچه هایش برود خداحافظی کرد و سمت من آمد. گفتم: آقا کمال، من عجله ندارم، با بچه ها هم خداحافظی می کردی!

گفت: نه، می ترسم اگر بچه هایم را ببینم، پایم برای آمدن به جبهه سست شود!

من باید بمانم!

سید محمد اصنافی

قرار بود برای توسعه هنرستان های کشاورزی به اتفاق کمال به تهران و دیدار وزیر آموزش و پرورش برویم. با ماشین سواری به سمت تهران رفتیم. به اصفهان که رسیدیم کمال به راننده گفت: کنار این پادگان بایست من یک حال و احوال از بچه ها بگیرم و بیایم.

ما کنار در پادگان ایستادیم و کمال داخل شد. چند دقیقه بعد برگشت ^{۸۰}

و گفت: شرمنده من باید بمانم، شما بدون من به تهران بروید! گفتم: یعنی چی، شما برو من نمی یام. شما باید برای وزیر این موضوع را توضیح بدید نه من!

خندید و گفت: عملیاتی در پیش است، الان جبهه بیشتر به من نیاز دارد تا آموزش و پرورش و آقای وزیر!

خداحافظی کرد و برگشت سمت پادگان تا سریع به جبهه اعزام شود.



بسیجی ترا!

بهرام دوکوهکی

از پیاده رو عبور می کردم. آن روز، روز اعزام بسیجی ها به جبهه بود. چشمم رفت روی یک وانت مزدا قدیمی که ده، پانزده بسیجی، که از صورت های آفتاب سوخته و دست های پینه بسته شان معلوم بود یا کارگر هستند یا روستایی، پشت آن سوار شده و با شادی برای رهگذران دست تکان می دادند. یک لحظه در میان آن افراد سوار بر ماشین چشمم افتاد به کمال، در میان آن بسیجی ها بی غرور ایستاده بود، گویی یکی از جنس همان ها بود. تا مرا دید شروع کرد مثل آن ها برایم دست تکان دادن...

اگر نگوئیم کمال یک فرمانده کارکشته جنگ، یا یکی از مدیران برجسته دولت، یا یک معلم و مدیر موفق آموزش پرورش، اگر یک بسیجی ساده هم بود، دیگر بعد از یک بار اعزام، نیاز نبود برای اعزام مجدد از صفر شروع کند. گویی دوست نداشت حتی از سایر بسیجی ها هم سر باشد. کدام یک از آن روستایی ها یا کارگرها می دانستند، کسی که همراه آن ها دارد برای اعزام به جبهه شادی می کند، خیلی از برگ مأموریت هایش را مستقیماً فرمانده سپاه، محسن رضایی امضاء کرده است!

سهمی برای خدا

مرحوم جواد ظل انوار

اواخر پائیز ۱۳۶۵ بود. همه اقوام خانه دائی مان جمع شده بودیم. برادرانم کمال، جمال، مهدی و سید محمد کدخدا هم که داماد دائی ما بود دور یک میز نشسته بودند. می گفتند و می خندیدند. در میان شور و نشاطشان، ناگهان کمال رو به مادر کرد و گفت: مادر، خدا شش پسر به شما داده است، سه تا پسر بزرگ برای خودت، سه تا پسر کوچک را هم بده در راه خدا!

همه ساکت و بهت زده نگاه مان روی کمال، جمال، مهدی و مادر می چرخید. مادر گفت: پناه بر خدا، توکل به خدا، راضی ام به رضای خدا!

لبخند رضایت روی صورت سه برادار کوچک نشست!
خیلی طول نکشید که خدا هدیه های مادر را یک جا پذیرفت!

آن چهار نفر

مادر شهید سید محمد کدخدا

چند روز از برگشت پسر، سید محمد کدخدا، به منطقه می گذشت که خبر عملیات کربلای ۴ به گوش ما رسید. بعد از کربلای ۴ بود که سید محمد تماس گرفت. صدایش شکسته بود. خبر شهادت دوستانش را می داد به خصوص حاج مهدی زارع و محمد اسلام نسب. می گفت: مادر همه دوستانم شهید شدند، تنها من ماندم و هاشم [اعتمادی].

رفته بودم خانه خواهرم که می شد مادر زن کمال. کمال و مهدی و جمال هم آمدند. کمال حال سید محمد را پرسید. جریان تلفن سید محمد را گفتم. مهدی از جا پرید، گفت: من که فردا می رم پیش سید محمد!

کمال و جمال هم گفتند ما هم می آییم. همسر کمال گفت: آقا مهدی که پاسدار است، شما که نمی تونید بدون حکم برید!

قرار شد مهدی روز بعد برود، کمال و جمال هم بعد از گرفتن حکم، روز بعد مهدی.

چند روز بعد دوباره سید محمد تماس گرفت و گفت: مادر. مهدی، کمال و جمال پیش من هستند. اگر شهید شدیم مراسم همه ما را یک جا بگیرید! من با مادر ظل انوارها دخترخاله بودیم، خانه آن ها هم روبروی ما بود. از کودکی این چهار نفر با هم بزرگ شدند و کمال بزرگ آنها بود. همیشه با هم بودند و هر چهار نفر هم با هم رفتند.

تماس آخر

سردار چهارباغی

باز هم کمال بود. برای چندمین بار بود که تماس می گرفت. می گفتم: آقا کمال، خبری نیست، چشم اگر خبری از عملیات شنیدم خبر می دهم.

چند روز بعد دوباره تماس می گرفت مقر توپخانه و همان سؤال؛^{۱۵}
خبری از عملیات نشد؟

بار آخری گفتم: خبر خوش، بیا کربلای ۵ در پیشه!

آمد. اما نه به سمت توپخانه. از توپخانه دل کنده بود. کمال دنبال شهادت بود و توپخانه هم که دورترین واحد نسبت به دشمن. آمد جبهه و رفت گردان غواصی. نزدیکترین جای ممکن به دشمن، جایی که بتواند دشمن را با چشم غیر مسلح ببیند و بجنگد!

به کجا چنین شتابان

یکی از همکاران کمال

با عجله داشت کارهایش را می کرد که برود. شادی و نشاطش چند

برابر همیشه بود. گفتم به کجا چنین شتابان...

خندید و گفت: شنیدی فلان منطقه زلزله آمده؟

گفتم: آره!

گفت: شنیدی فلان منطقه هم سیل آمده؟

گفتم: آره، خوب؟

گفت: شنیدی فلان جا را موشک زدن و فلان جا را بمباران کردن!

گفتم: بله شنیدم، اما به اعزام تو چه ربطی داره؟

باز هم خندید و گفت: خوب من هم شنیدم، اما دوست ندارم بشینم

که مرگ سراغ من بیاید و با این بلایا بمیرم، دوست دارم با پای خودم

به آغوش مرگ برم!

خداحافظی کرد و رفت. بار آخر بود...

دل کندن

سید ساسان حسینی

جمال پشت در، منتظر کمال ایستاده بود. کمال با یکی یکی ما خداحافظی کرد. قبل از این که از خانه خارج شود، یک لحظه برگشت ^{۸۷} و چند قدمی سمت اتاقی که زینب، دختر شیرخوارش، در آن خوابیده بود رفت. تا پشت در رفت، دستش را روی دستگیره گذاشت، اما نتوانست آن را فشار دهد و در را باز کند. برگشت سمت درب حیاط. گفتم: آقا کمال چرا با زینب خداحافظی نمی کنی؟ آرام گفت: می ترسم. می ترسم دلم بلرزد و پایم در رفتن سست شود. خداحافظی کرد و رفت، برای همیشه.

سلمانى گردان

کيومرث ايوبى

قبل از کربلاى ۵ بود که سه برادر بزرگوار ظل انوار به گردان امام حسين(ع) پيوستند، با اين که هر کدام قابليت فرماندهى و پذيرش مسئوليت را داشتند، هيچ کدام زير بار گرفتن و پذيرفتن مسئوليت نمى رفتند. مهدى که پيش از اين فرمانده ستاد لشکر بود، شوخ طبع بود و خيلى شلوغ بازى در مى آورد اما کمال و به خصوص جمال آرامتر بودند. کمال که برادر بزرگ تر بود، در جيبش يک ماشين اصلاح داشت با يک شانه و يک لنگ. مى گفت: من سلمانى گردان امام حسين(ع) هستم.

فارغ از تمام مسئوليت ها و مقام هاى دنيايى و تحصيلى اش، بچه ها را يک جا مى نشاند و سر آن ها را اصلاح مى کرد تا با سر و روى مرتب آماده عمليات شوند.

بعد از کربلاى ۴، بچه ها روى اين سه برادر حساس شده بودند، خيلى به آن ها اصرار مى کردند که اگر مى اهيد بيايد فقط يک نفرتان بيايد، ممکن است هر سه با هم شهيد شويد. به هر کدام مى گفتيم، مى گفتند: اتفاقاً ما آمده ايم که با هم شهيد شويم!

دیدار یار

خانم حسینی

بعد از شهادت کمال بود که یکی از هم‌زمانش برای دیدار و تسلیت به خانه ما آمد [ظاهراً شهید حاج محمد باصری]. کمی که گذشت با ناراحتی تعریف کرد: آخرین شب جمعه قبل از عملیات کربلای ۵ بود. در منطقه، زیر چادر دعای کمیل برپا کرده بودیم، بچه‌ها با اشک و سینه‌زنی آقا صاحب‌الزمان (عج) را صدا می‌زدند. اواسط دعا بود که دیدم کمال حال عجیبی دارد، نتوانست بنشیند و از چادر بیرون رفت. مدتی نگذشت که دیدم ملتهب‌تر از قبل به چادر برگشت. من به او نزدیک بودم. مرا به نزد خود خواست و بی مقدمه گفت: ما چهار نفر [خودش، دوبرادارش و سید محمد کدخدا] در این عملیات شهید می‌شیم!

۸۹

گفتم: آقا کمال این چه حرفیه، از کجا این قدر مطمئنی؟

چشم‌هایش شده بود دو چشمه اشک. گفت: تا قبل از شهادت ما این جریان را برای کسی نقل نکن، بعد از شهادت برای خانواده ام بگو! بعد از کمی مکث ادامه داد؛ الان که از چادر رفتم بیرون، آقای که با لباسی از نور پوشیده شده بود به سمت من آمد و فرمود: شما در این عملیات پیروزید!

با تعجب پرسیدم شما چه طور این قدر مطمئن هستید که ما در این عملیات پیروزیم، اصلاً شما که هستید؟

باز فرمودند: شما پیروزید!

اصرار کردم خودشان را معرفی کنند. با مهربانی فرمودند: همان کسی هستیم که رزمندگان زیر این چادر، با گریه و دعا او را صدا می زنن و از او کمک می طلبن!

از خود بی خود شدم. گفتم: شما آقا و مولای ما هستید!

فرمودند: آری و باز تأکید کردند شما در این عملیات پیروزید.

دیگر حال خودم را نمی فهمیدم، اولین سؤالی که به ذهنم آمد را پرسیدم: آقا سرنوشت من در این عملیات چیه؟

آقا فرمودند: تو و برادرانت و سید محمد شهید می شوید!

از پاسخ ایشان، از خوشحالی زبانم بند آمده بود. تا خواستم سؤال دیگری بپرسم، دیدم تنها هستم، تنهای تنها...

[شب بعد کمال و مهدی و سید محمد در لباس غواصی و جمال با لباس خاکی، در اولین ساعات عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند تا کلید این فتح بزرگ را بچرخانند.]

هروله

علی خادم آزاد

دی ماه بود و فصل امتحانات دانشگاه. یک درس نقشه کشی داشتیم و در خانه ی حاج آقا حسینی [پدر خانم کمال] با سید ساسان برادر خانم کمال درس می خواندم. آقا کمال یک سری رایید آلمانی به سید ساسان، هدیه کرده بود و گفته بود از قول خودت به علی هم بده استفاده کند.

مشغول رسم بودیم که در حیاط را زدند. من در را باز کردم. آقای شایسته نیا بود. سلام کردم. متعجب گفت: درست اومدم خونه ی شهید سید حمید حسینی ه؟؟

لبخند زدم گفتم: بله حاجی بفرما، الان به سید ساسان می گم بیاد.

گفت: نه به حاجی بگو بیاد کار دارم.

گفتم: بیایید تو صداش می کنم.

گفت: نه یه کاری کن حاجی تنها بیاد یه کاری ش دارم، ساسان هم نفهمه...

برگشتم داخل و گفتم: سید آقای شایسته نیا هست.

قلم از دست ش افتاد و حرفم را قطع کرد و سراسیمه گفت: شایسته نیا... دوباره چه مصیبتی شده؟

گفتم: هیچی با حاج بابا ت کار داره.

مضطرب شد گفت: این پیک مرگه، خبر شهادت برادرم رو هم داد، خدا بخیر کنه.

حاج آقا حسینی رفت دم در و آقای شایسته نیا گفت: مهدی مجروح شده و شما تشریف بیارید با هم بریم بیمارستان...

در بین راه خبر شهادت کمال و مهدی و سید محمد را به ایشان داده بود.

روز تشییع شد. زیر تابوت آقا کمال بودیم که حاج آقا حسینی گفت: مهدی هم هست همش اینجا نباشید. با حاجی رفتیم سمت تابوت مهدی، یه کم که رفتیم، حاجی که در اوج متانت بی قرار بود گفت: ساسان بریم سید محمد ...

حاجی بین سه تا تابوت هروله می کرد و ما هم همراهش. یادم به این نوحه افتاد: دختر بدر الدجا امشب سه جا دارد عزا...

موقع دفن باز آقای شایسته نیا اومد جلو و گفت: این قبر بغلی رو برای جمال خالی بذارین...

اینجا دیگه به خودم می گفتم: قربون اهل بیت، خدایا به داد این بچه سید ها برس اینا همزمان چهار عزا دارند... آن شب ده کودک خانواده

یتیم شده بودند.

عکس سفارشی

سید محمد حسینی

در آن شور و بلا دنبال عکسی از کمال بودم که بزرگ کنم تا نصب جلو تابوت کمال نصب کنند. کمال خیلی اهل عکس گرفتن نبود، هرچه هم عکس از او مانده بود سر به زیر داشت. مانده بودم چه عکسی را ببرم که دیدم کسی در دلم می گوید: برو زیر زمین!

بی اختیار به زیر زمین خانه رفتم. آن جا خودم یک لابراتور کوچک داشتم که عکس می گرفتم و ظاهر می کردم. یک دستگاه بود که پرده سیاه کوچکی روی آن می انداختم. بی اختیار پرده را کنار زدم،^{۹۳} خشکم زد. حیران به چیزی که می دیدم خیره شدم. عکس کمال بود. عکسی که پیش از این ندیده بودم. یک عکس آتلیه ای که قبل از شهادت خودش گرفته، بزرگ کرده و این جا برای چنین روزی پنهان کرده بود!

یک عکس کاملاً سفارشی، عکسی که نصب کردیم روی تابوت، بعد هم شد تصویر قاب بالای مزارش و اتاق تمام بچه هایش!

نماینده شهیدا

خانم حسینی

یکی دو ماه از شهادت کمال و برادرانش می گذشت. من به اتفاق همسران مهدی، جمال و سید محمد بر مزار شوهر هایمان نشستیم. زن غریبه ای آمد، چشم در چشم عکس هایی که بالای قبرها گذاشته بودیم انداخت. چشمش روی تصویر کمال ثابت ماند، با دست به عکس کمال اشاره کرد و گفت: این شهید کمال ظل انواره؟ با تعجب گفتم: بله، ایشان شهید کمال ظل انواره، شما ایشان را از کجا می شناسین؟

کنارمان نشست. چشمانش پر از اشک شده بود، خودش هم داغ شهیدی را داشت. گفت: برایم مشکلی پیش آمده بود. دیشب آشفته و نگران بودم که صاحب این عکس را در خواب دیدم، خودش را کمال ظل انوار معرفی کرد و گفت: من از طرف سایر شهدا مأمورم که مشکلات خانواده شهدا را تا آن جایی که می توانم حل کنم و حالا آمده ام مشکل شما را حل نمایم.

امروز صبح با خودم عهد کردم به گلزار شهدا بیایم و قبر این شهید را پیدا کنم...

برگرد!

دکتر محمدرضا پنجه شاهین

سال ۶۴ بود. قرار بود جهت امور تحصیلی ام به خارج از کشور اعزام شوم. روزهای آخر قبل از مسافرت بود. با کمال، که با هم برادر رضاعی بودیم، برای تشیع جنازه یکی از آشنایان به دارالرحمه رفتیم. قدم زنان از جمعیت فاصله گرفتیم. کمال به گوشه ای اشاره کرد و همان جا نشستیم و به من حرف هایی زد.

از دنیا براریم می گفت و من دیدم که چقدر این دنیا که دنبال آن می دویم در چشم کمال حقیر و کوچک است. به من گفت: می خواهی بروی برو، خیلی هم خوب، اما دست پُر به کشورت برگرد، برگرد تا به درد جامعه بخوری، نه اینکه بروی و اسیر دنیا شوی!

۹۵

سه سال بعد که به ایران برگشتم، برای دیدن کمال من را به گلزار شهدا راهنمایی کردند. دیدم قبرش همان جایی است که آن روز اشاره کرده و نشسته بود. حرف آخرش در گوشم طنین انداز شد: اگر نمی توانی برای این کشور فداکاری های بزرگ کنی، در حد خودت به این کشور خدمت کن و چوب لای چرخ کسانی که خود را فدای کشورشان می کنند نباش!

به من رسید.

حسین ظل انوار

یک اورکت نظامی از پدر برای ما یادگار مانده بود که خیلی برای من عزیز بود و آن را دوست داشتم. یک روز مادر گفت: می خواهم این اورکت را بدهم به فلان خانواده!

اخم هایم توی هم رفت. مادر گفت: این خانواده خیلی دست تنگ هستند و پول خرید لباس ندارند، این اورکت می تواند حداقل در سرما، مرد خانواده را گرم کند!

بالاخره راضی شدم و مادر اورکت پدر را هدیه کرد به آن خانواده. خیلی در فکر این اورکت بودم. همان شب خواب دیدم حاشیه رودخانه خشک پشت خانه بازی می کنم، حین بازی چشمم افتاد به بابا!

همان اورکت تنش بود و کوله پشتی نظامی اش هم روی دوشش. به سمتش دویدم و گفتم: بابا اورکتت را که بخشیدیم، چه طور الان به تن شماست؟

با خنده گفت: به من رسید!

با تعجب باز گفتم: اما ماما آن را بخشید!

پدر باز گفت: به من رسید!

عروس

حسین ظل انوار

مقدمات ازدواجم آماده می شد. بار اول بود که نامزدم به خانه ما می آمد. وارد خانه که شد، چشمش دور تا دور خانه دوری زد و ناگهان روی تصویر پدر ثابت شد. تمام مدت نگاهش به تصویر پدر بود، حالش دگرگون شده بود. جریان را پرسیدم.

تعریف می کرد: پیش از آشنایی با شما و خواستگاری، شبی در خواب دیدم در کوچه با بچه ها بازی می کنم. از انتهای کوچه آقایی وارد شد و یکی یکی، به خانه ها نگاه می کرد و جلو می آمد. به من که رسید با مهربانی گفت: خانه شما کجاست؟

خانه مان را نشان دادم. اسمم را پرسید، به او گفتم. گفت: تو از این به بعد جزء خانواده شهدا هستی!

صبح جریان را برای مادرم تعریف کردم و گفتم: من خواب امام زمان (عج) را دیدم!

این خواب فراموشم شده بود تا عکس پدر شما، آقا کمال را دیدم. پدر شما با همین صورت و شمایل، با همین لباس بود که آن شب به خواب من آمد! بعد از عقد و ازدواج هم مرتب پدر را در خواب می بیند، می گوید: آقا کمال به من می-گوید، ما دیگر با هم محرم شده ایم!

یک بوسه سفارشی

حسین ظل انوار

سینوس هایم را عمل کرده و در اتاق ریکاوری بعد از عمل بودم. می شنیدم کسی یا حسین یا حسین می گوید و از امام حسین(ع) برای تحمل تشنگی بعد از عمل مدد می خواهد. چشمانم پر اشک شده بود. به سختی آن را باز کردم، دیدم همه ساکتند و صدای یا حسین یا حسین از دهن خودم خارج می شود!

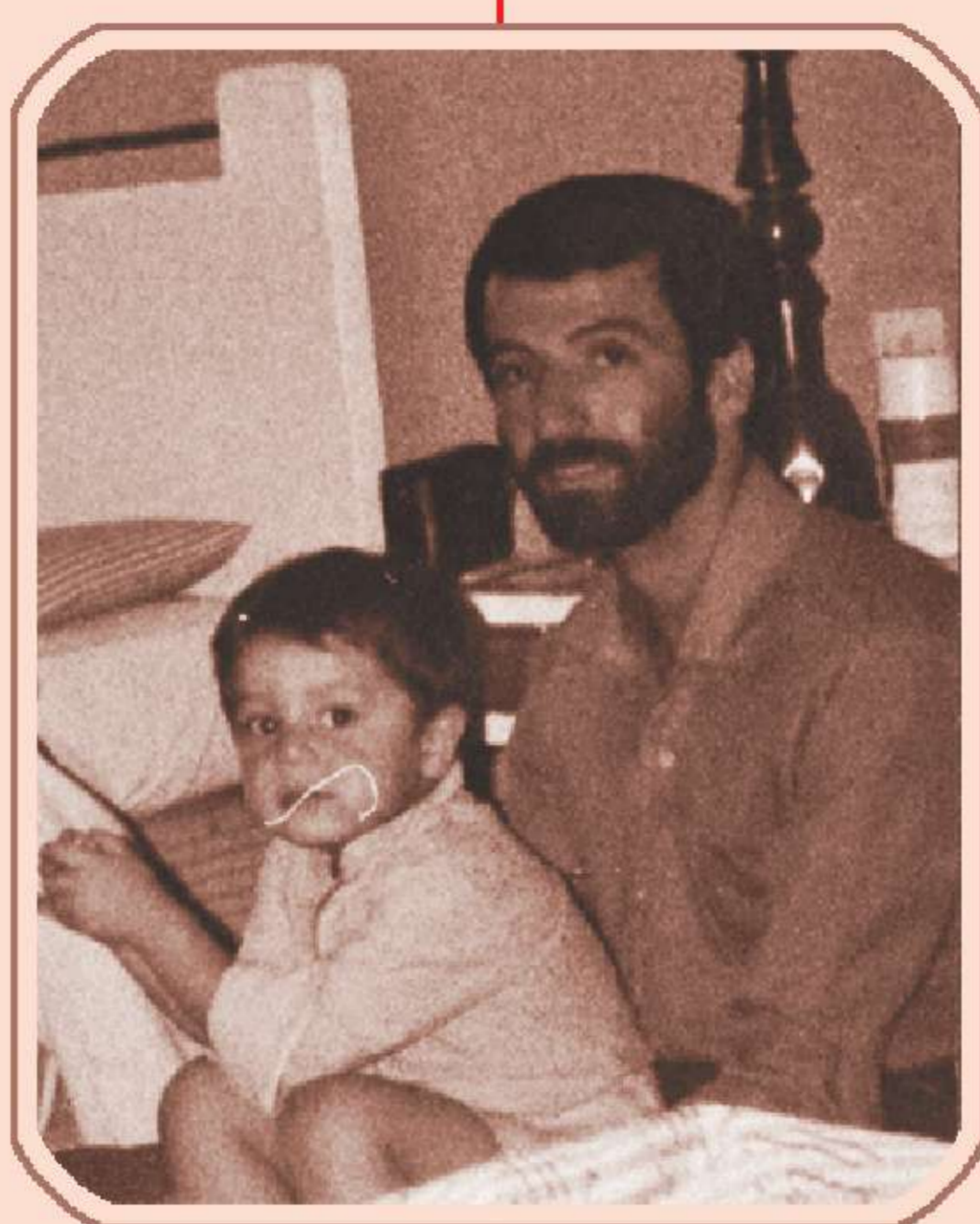
روز بعد در خانه پدری برای گذراندن دوره نقاهت خوابیده بودم. همه از اتاقم خارج شدند. صدای باز شدن درب اتاق آمد. برایم عجیب بود چون در را تازه روغن زده و مطمئن بودم چنین صدایی در هنگام باز شدن نمی دهد. سرم را بلند کردم. چشمم به درب اتاق بود، کسی را نمی دیدم، اما کم کم یک جسم از پا شروع به شکل گرفتن کرد. پاها، بعد تنه، بعد هم صورتش، خودش بود، بابا کمالم!

دو زانو روبرویم نشست. نیم تنه ام را بلند کردم تا بشینم. دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و من را گرفت، سرش را نزدیک آورد و بین دو ابرویم را بوسید!

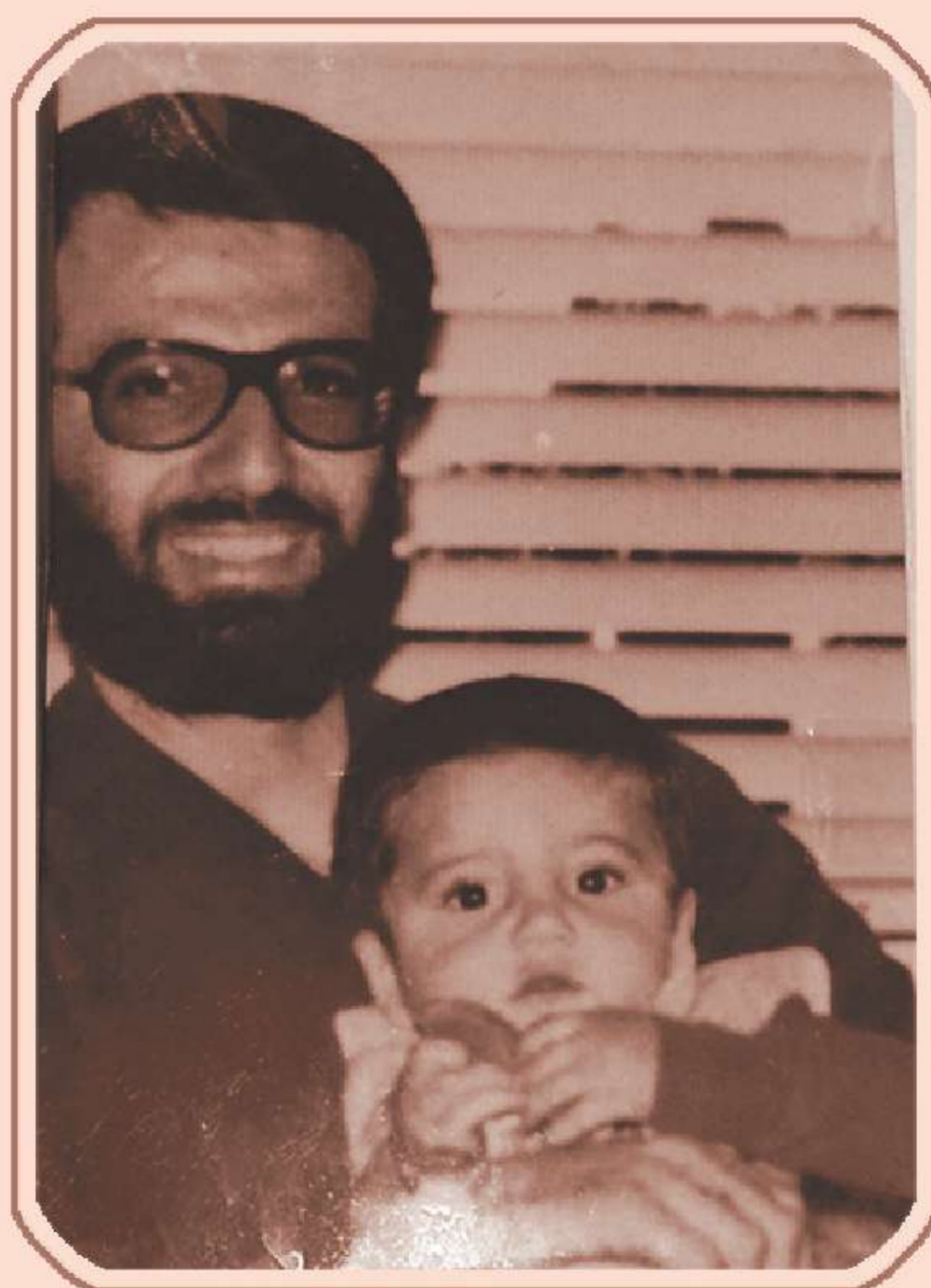
با آن حال ندار گفتم: مرد مؤمن، پیشانی و صورتم را ول کردی، بین دو ابرویم را می بوسی!

پدر خندید و گفت: همان کسی که دیروز در اتاق ریکاوری صدایش می زدی، سفارش کرد از طرفش این جا را بوسه بزنم!

خداحافظی کرد و رفت. در را روی هم گذاشت و باز در، با صدا بسته شد. بعد از او همسرم آمد و گفت: این در راه مگر روغن نزدی صدا می دهد!



کمال و حسین



کمال و مهدی



کمال و زینب



کمال



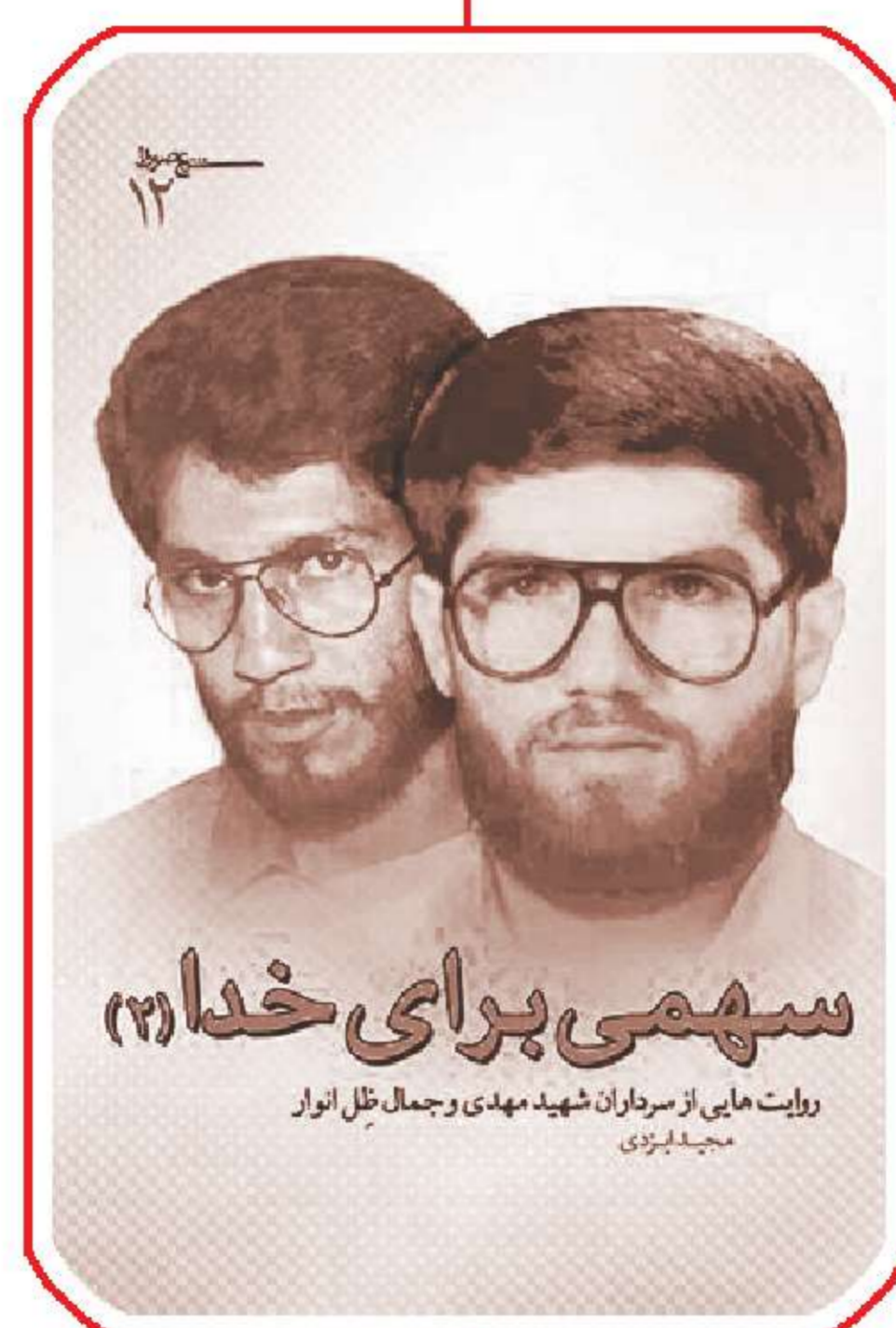
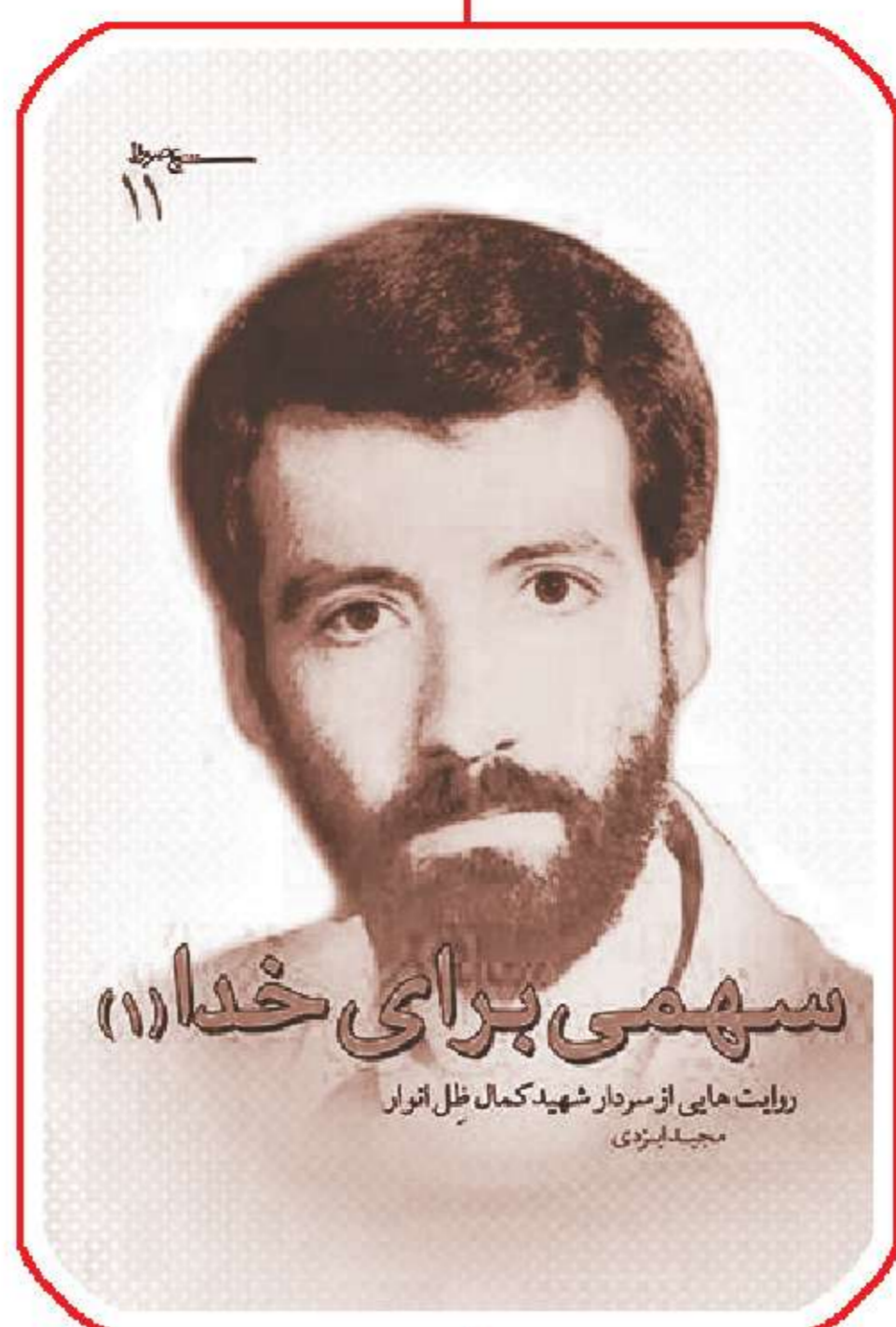
مهدي



جمال



مجموعه آثار کاکو لبخند - ستاره ها - ۱



سهمی برای خدا
روایت هایی از زندگی
سرداران شهید اسلام
کمال، مهدی و جمال
ظل انوار

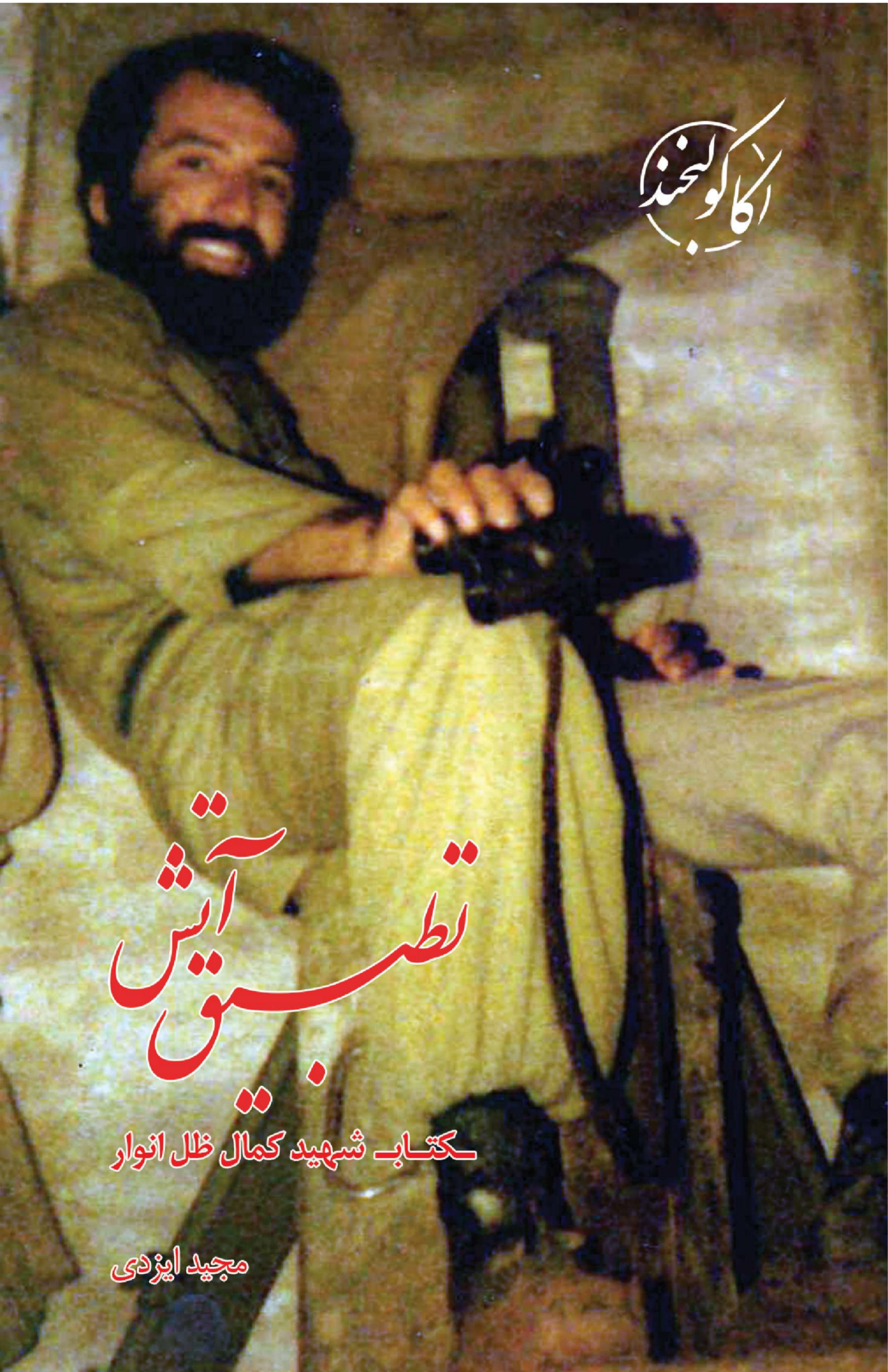
۳۲	فرمانده گمنام	
۳۳	کمال توپخانه	
۳۴	آتش پشیمان	
۳۵	هدایت آتش دیجیتالی	۹ یتیمی
۳۶	دانش توپخانه	۱۱ قفس
۳۷	بابائی	۱۲ حجاب
۳۸	فقط یک بسیجی	۱۳ انجمن علمی
۴۰	دانشکده توپخانه	۱۴ سربازی برای آینده
۴۲	تیپ ۴۲ یونس(ص)	۱۵ همراه انقلاب
۴۳	کمال و حبیب	۱۶ شبه در مال
۴۴	بر بالای خاکریز	۱۷ دبیر فیزیک
۴۵	شرکت ورشکسته	۱۸ شهید پرور
۴۷	خاکشیر	۱۹ جهادگر
۴۸	میوه های آتشی	۲۰ ترور
۴۹	کارگر خندان	۲۲ منقضی ۵۶
۵۰	مدیری برای هیچ کجا	۲۳ گزارش ۴۵ دقیقه ای
۵۱	خانه دنیا	۲۴ در انتظار شهادت
۵۲	مجاهد عراقی	۲۶ این خاطرات را ثبت کنید
۵۳	معلم مجاهد	۲۷ اصلاح
۵۴	خورشیدی	۲۸ آقا معلم
۵۵	دانش جو	۲۹ ارتباط مستقیم
۵۶	زمان رفتن	۳۰ در مسیر کمال
۵۷	تطبیق آتش	۳۱ استعفاء

- ۵۸ یک کار ساده
 ۵۹ یاسر
 ۶۰ الله اکبر
 ۶۲ کظم غیظ
 ۶۳ همچو نسیم
 ۶۴ فرمانده خاکی
 ۶۵ نفوذی
 ۶۶ ساحل به دریا
 ۶۸ درس مدیریت
 ۷۰ رادار غنیمتی
 ۷۱ گودال قتلگاه
 ۷۲ حسرت به جا مانده
 ۷۳ چمران توپخانه
 ۷۴ نقشه قلابی
 ۷۵ ولکن الله رمی
 ۷۷ سوغات جبهه
 ۷۸ فرزندان کمال
 ۷۹ می ترسم
 ۸۰ من باید بمانم!
 ۸۲ بسیجی تر
 ۸۳ سهمی برای خدا
 ۸۴ آن چهار نفر
 ۸۵ تماس آخر
 ۸۶ به کجا چنین شتابان
 ۸۷ دل کندن
 ۸۸ سلمانی گردان
 ۸۹ دیدار یار
 ۹۱ هروله
 ۹۳ عکس سفارشی
 ۹۴ نماینده شهدا
 ۹۵ برگرد
 ۹۶ به من رسید
 ۹۷ عروس
 ۹۸ یک بوسه سفارشی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اکا کو بخند

مجموعه خاطرات شهدای استان فارس
ما را دنبال کنید...



اکا کولمخند

کاکولمخند

مجموعه ستاره ها

تطبیق آتش

نظر سنج آتش

کتاب شهید کمال ظل انوار

مجید ایزدی

یک لحظه دیدم جای شلیک قبلی که انقادی و اشتباهی بود ذره ای آتش سوزی و جرقه هست. بلافاصله صدای آقا کمال در گوشم پیچید: آگه شک کردی زاعه زدی با یه شعاع دویست تا سیصد متری گلوله بگیر! فوری گفتم: ابودر همان قبلی گل کاشتی، دویست چپ و راست سریع دوتا بیا!

اکا کولمخند

مجموعه خاطرات
شهدای استان فارس

ستاره ها

کتابشهرتایق

مرکز پنخس: شیراز، خیابان زند،
پاساژ فرجادیان، طبقه اول،
واحد ۱۷۹، کتاب شهر شقایق
تلفن: ۰۷۱۳۳۳۰۵۹۶۸